



# PERSIAN COURSE

FOR THE  
MATRICULATION EXAMINATION

1935



PREPARED AND EDITED

BY

AQA MUHAMMAD KAZIM SHIRAZI

*Late Persian Instructor to the Board of Examiners ; Fellow  
and Lecturer of the Calcutta University ; Etc., Etc.*

080 C. 24.  
• 365



PUBLISHED BY THE  
UNIVERSITY OF CALCUTTA

1933

[ *Registered and all rights reserved* ]

6



BCU 2118

PRINTED BY BHUPENDRALAL BANERJI  
AT THE CALCUTTA UNIVERSITY PRESS, SENATE HOUSE, CALCUTTA

Reg. No. 687B—June, 1933.—An.

عبیدی تو بردار دست دعا را \* برای شهنشاه خاقان گیهان  
 رسد تا بگیتی ز شاهان دنیا \* بود نظم عالم ستوده بسامان  
 زدن حکم این شاه نوشابه حشمت \* باقطار دنیا بهر گوشه آن  
 \* قطعه \*

خلوت بود ز بهر حکیمان ذیعلم \* صحبت بود مفید بهر مردم جهول  
 آن از تفکرات بحلوت بود کمیل \* این از خیال فاسد سوداویش ملول

\* خاتمه \*

دل مسجد است و سگ هوس ای اهل دل فریاد رس  
 مگذار تا مسجد رسد کوفه برین سگ کن مرس  
 سی سال شد در غربتم پابند رنج و محنتم  
 آری بود شیرین نفس مرغیکه باشد در قفس  
 دل برکن از مهر کسان لب بند از مدح خسان  
 هزمن عبیدی گوی همان الله بس باقی هوس

تمام شد



چه از هندسه و ریاضی رهیت \* ز علم طبایع ز تشریح ابدان  
 ز جر ثقیل و ز علم فلاحیت \* ز علم نبات و ز معدن و حیوان  
 ازین علمهای شگرف و نو آئین \* متاع هنر چیده هر سری دکن  
 شده معدلت نور گستر بهر سو \* گریزان شده ظلمت ظلم و عدوان  
 ز لطفش که شد چون نسیم بهاری \* شده گلبن داد سر سبز و بالان  
 همیدون که از سورت هیبت از \* نهال ستم گشته پژمرده پژمان  
 بود نائب آن شهنشاه رالا \* درین کشور هند با شوکت و شان  
 امیر فلک جاه فرزانه لیطن \* ارسطو بفطرت سکندر بفورمان  
 غضنفر شکوهی که در رزم پیشش \* بود روزهی آن یل زابلستان  
 ندیده کسی ناظم شعر چون از \* که هم ناظم ملک باشد بدینسان  
 نیامد امیری چو از تیز دانش \* به تدبیر ملک و به تسخیر بلدان  
 زهی المعی تیز دانش که فکرش \* بداند همه راز تقریر پنهان  
 ز حزمش بود مفسدان را تباهی \* ز عزمش سلاطین هراسان و لرزان  
 بایوانش بینی چو ابر بهاری \* بمیدانش یابی چو تندر خورشان  
 چه فرخنده رقتی که در شهر دهلی \* نمودند بر خاک یک جنتستان  
 سرا پرده گشته بهر سر ستاده \* چو انجم درخشان هزاران هزاران  
 رسیدند چون خواند دستور اعظام \* سلاطین زهر سری لبیک گویان  
 ستادند در پیش کرسی جاهش \* همه راجگان و رئیسان و رایان  
 همه سر فکندده فرا پیش گاهش \* همه ستمیخ اند از خزان احسان  
 بپا در میانست خرگاه شاهی \* که مر رشک خرگاه دلبا دلست آن  
 نشسته درو نائب شهریار \* بقر و جلال شهنشاه دوزان  
 ندیده چنین بارگاه فلک فر \* سپهریکه از راست دیده هزاران  
 نبوده چنین بزم با فر و شوکت \* درین کشور هند در عهد شاهان  
 نه در عهد بابر نه در عهد اکبر \* نه در عهد شاه جهان فلک شان

## مطلع ثاني

- خطاب شهنشاه گردیده شایان \* به شهبانوی درة التاج شاهان  
 شهنشاه وکتوریا آنکه حکمش \* روانست زین سوی زان سوی کیهان  
 نهادند سر بر زمین پیش گاهش \* چه فغفور چین رچه قان و خاقان  
 زهی امپراطور با شوکت جم \* خهی قیصر هند با فر قان  
 نمود است در ملک تاثیر عدلش \* که بدمود خورشید در برج میوزان  
 سلاطین کیتی بانجم بمانند \* که مر گود مهرند کردان و پودان  
 شهنشاه ما نیز اکبر آمد \* میان همه همچو خورشید تابان  
 همه خسروانند با فره ازری \* از نور یابند پیوسته هزمان  
 به یورپ ز انگلند و ارلند و اسکات \* به هندوستان تا جبال خراسان  
 همه زیر فرمان شهبانوی ما \* که قیدافه شانست و بلقیس فرمان  
 جهان را شمر خانه خلد آلیسن \* ملوک زمان چون عیالند و دلان  
 بود بانوی خانه با قر و شوکت \* شهنشاه وکتوریا تاج شاهان  
 نیامد چو از شهریاری بگیتی \* نه در ملک سمران نه در ملک بیضان  
 بعهد سلف بود این کشور هند \* چو بیغوله کهنه یک رحشتستان  
 بعهد شهنشاه وکتوریا نک \* شده همچو فردوس رشک گلستان  
 بعهدش رزان گشت گردن دودی \* دزان بر هوا همچو تخت سلیمان  
 به بین تار برقیست هر سو کشیده \* ز تار نظر هم سریع و شتابان  
 بعهدش ترقی علم و صناعت \* بعهدش تذول بجهلست و نقصان  
 مدارش بناشد بهر شهر و قریه \* ز دانش رزان گشته انهار و عذران  
 علومیکه در عهد سقراط و رسطر \* متاع گران بود در ملک یونان  
 به هندوستان نک بعهد شهنشه \* شده یکسره رایگان مفت و ارزان  
 ز حکمت ز جغرافیا و طبیعی \* ز علم حساب و مقادیر میوزان

هر چه آرام کنی آرام دل انگارش  
 هم دلارامم تولی در هم دل آرام تولی  
 ایدل بیمار یار خویشتن دانستمت  
 آه از نادانیم در آستین مارم تولی  
 دیم دانی جامه‌ات سرخ از چه شد ای سرخ پوش  
 زانکه هر دم اندرون چشم خونبارم تولی  
 گفتمش من بلبل خوش خوان گلزار توام  
 گفت کم شو ای عبیدی خار گلزارم تولی

### قصیده

در تهنیت جشن بر گزیدن عالیجناب گردن قباب ملکه معظم رکتوریا  
 دام ملکه فرخنده لقب شاهنشاه هند نگاشته هیجدهم دیسمبر سنه ۱۸۷۶ ع -

نسیم بهاری شده مشکبویان \* سحرگاه نوروز فصل بهاران  
 رسیدند افواج ملک بهاری \* بگلشن ز هر سو هزاران هزاران  
 ز انواع ازهار و گل‌های رنگین \* ز نسوین و عبیر ز سنبل ز ریحان  
 بگیرد همی نامیه سان لشکر \* ز فیل پیاده و فرج سواران  
 نگر در چنار و صنوبر بگلشن \* یکی پای کویان یکی دست افشان  
 ز فرط نشاط و مسرت همیدرن \* نوا زن بهر شاخ هستند مرغان  
 و یا ارغنون‌های پرلحن و دلکش \* به بستند بر شاخهای درختان  
 چرا اینچنین جوش مستی بگلشن \* چرا در طرب آمده جمله گیهان  
 که امروز جشن شهنشاهی آمد \* درین کشور هند با فر و سامان

## ایضاً ۲۷

ای در همه دیر و دار نور از تو و نار از تو  
 فر از تو فروغ از تو بر از تو و بار از تو  
 جان از تو رزان از تو تاب از تو توان از تو  
 گل از تو و خار از تو خمر از تو خمار از تو  
 شور سر مستانی زور کف دستیانی  
 رنگ رخ بستانی نقش از تو نگار از تو  
 در نشأت انسانی در پیکر حیوانی  
 در مجمع روحانی شور از تو شوار از تو  
 در انجمن و گلشن آتشکده و گلشن  
 سوز از تو و ساز از تو رنگ از تو بهار از تو  
 ده ناری و گه نوری شیرینی و هم شوری  
 هم مانم و هم سوری سوز از تو و سار از تو  
 می جان جهان جانان از تست عبیدی را  
 زور از تو توان از تو نور از تو نهار از تو

## ایضاً ۲۸

با هزار آزار یارم تا همی یارم تولی  
 کار من زارست تا اندر دل زارم تولی  
 دوستان از من همی پرسند دلداری تو کیست  
 بی زبانی ترسناکم گفت می نارم تولی  
 چاره کارم نیاید از کسی ای یاد درست  
 غمگسار و یار غار و چاره کارم تولی

براه عشق چو پولی بهل تن آسانی  
 برنج همدم ر با درد آشنا می باش  
 اگر چه نیست وفا در نهاد یار عبید  
 تو جان نثار و وفا پیشه در جفا می باش

## ایضاً ۲۶

بگاه جلوه جانان چگونم تا چها یابم  
 توان یابم روان یابم جهان یابم خدا یابم  
 گهی بر صورت لیلی گهی بر صورت سلمی  
 گهی بر صورت عذرا ترا ای دلریا یابم  
 ترا بینم ترا خوانم ترا جویم ترا دانم  
 ز هر اشیا ترا بینم بهر اشیا ترا یابم  
 چو گل جامه درد جانم ببرد در هوای تو  
 چو بوی جان نواز تو من از باد صبا یابم  
 چرا فالم ز درد تو چرا درمان آن جویم  
 که از درد تو جانانم بهر دردی درا یابم  
 چو بلبل من فدا بر می کنم جان نزار خود  
 درین گلشن اگر از گل رشی بوی وفا یابم  
 چرا از بهر دیدار خدا بر طور بر تازم  
 که از هر ذره رخشنده من نور خدا یابم  
 عبیدی روکش آئینه گردد سینۀ صافم  
 اگر نقد صفا من از جناب مصطفی یابم

این خانه ششدر ترا بهر در رزوی بیش نیست  
 دریاب این یکحرف اگر در خانه کس یکحرف بس  
 کلک سیه منقار من همصورت زاغ آمده  
 آنگاه بینی نغمه‌اش با بلبل شیرین نفس  
 کی نظم من هرگز رسد با نظم حافظ آنکه گفت  
 باد صباگر بگذری بر ساحل رود ارس  
 رنجیست فکر شعر اگر طبع روانی نیست  
 رنجی بود اندر سفر گر رزی آری بی فرس  
 سی سال شد در غربتم پابند رنج و محنت  
 آری بود شیرین نفس مرغیکه باشد در قفس  
 دل برکن از مهرکسان لب بند از مدح خسان  
 هزمان عبیدی گوی هان الله بس باقی هوس

## ایضاً ۲۵

بنفش باد صافی و با صفا می باش  
 برغم زاهد سالوس بی ریا می باش  
 مباحش در پی آزار و گر تو بتوانی  
 برای درد جگر خستگان در می باش  
 اگر بحسن عمل تکیه ایست زاهد را  
 بر تو منتظر رحمت خدا می باش  
 اگر تر نفعه گیسوی عنبرین خواهی  
 پگاه خیز و بر همدم صبا می باش  
 بگیر راه فنا باش زنده جارید  
 تو از طریق فنا طالب بقا می باش

اشک گلرنگ مرا رنگ شرابست امروز  
 تار زگهای تنم تار ربابست امروز  
 دامن از ز می ناب فیالوده کنم  
 ساقیا گر چه مرا عهد شبابست امروز  
 شب بآن لطف و مدارات ببزم جا داد  
 بوالعجب شیوه از بین که عتابست امروز  
 جای یکعروف چو در نامه اعمال نماند  
 هر گزاهیکه کنم عین ثوابست امروز  
 می خیال رخ کلفام بچشمم جا داشت  
 اشکم از دیده روان جری کلابست امروز  
 جان من ساز سفر کرد پی تودیعش  
 زود تر آی که از پا برکابست امروز  
 ننگ و ناموس عبیدی ز تو گشتند رها  
 رخصت صبر و سکون طاقت و تابست امروز

### ایضاً ۲۴

دل مسجد است و سگ هوس ای اهل دل فریاد رس  
 مگذار قا مسجد رسد کوفه برین سگ کن مرس  
 برسیدن پای سگش دارد لب من آرزو  
 مس کردن خاک درش دارد جبینم ملتئم  
 چون گل ری و چون خار من عیسی ری و بیمار من  
 صد فخر از صد عار من از چون شکر من چون مگس  
 جز در غم آن ماهر لغو است اگر داری غلو  
 غیر از هوی ری از سهو است اگر داری هوس

آتش شوق زد بمن سوخت روان جان در تن  
 جان ز بلای غم رها کرد که کرد یار کرد  
 خاک مذلتم بسر سینه فگار در چشم تر  
 حال چنین عبیدیا کرد که کرد یار کرد

## ایضاً ۲۲

سر در قدم یار فدا شد چه بجا شد  
 از گردنم این دین ادا شد چه بجا شد  
 ای شانه گره از سر آن زلف گشادی  
 جانم ز گران بند رها شد چه بجا شد  
 رسته دل من در غم از همه غمها  
 این درد مرا اصل درآ شد چه بجا شد  
 برداشت سیه زلف از آن چهره روشن  
 این اهرمن از حرر جدا شد چه بجا شد  
 از بوسه بنواخت پس از عمر درازم  
 این لطف ز شه رقف کدا شد چه بجا شد  
 اینچنان که زلفت شده مالوف چه خوبست  
 این دل که مخمّر برفا شد چه بجا شد  
 راهی ز عدم سری بقا هست عبیدی  
 این هستی ناچیز فنا شد چه بجا شد

## ایضاً ۲۳

خون که از دیده چکیده است شرابست امروز  
 دل شوریده نمک سود کبابست امروز

زکاتم ده چو تو کامل نصابی \* که بر اهل نصاب ای جان زکاتست  
 وفایت نیست ای بد عهد دلبر \* رقی در من وفایت تا وفاتست  
 بساط عشق را کی در نردم \* دل من زان در رخ در برد و ماتست  
 نباتی شگری و شهد شیرین \* برای ذات یک چندین صفاتست  
 نیرزد هیچ بی وصل تو جانان \* بدستم فی المثل گر کالذاتست  
 نگنجد در بیان کیفیت عشق \* که عشق ای فلسفی از کیفیاتست  
 دهد جان در قن معنی عبیدی  
 مدادم آب حیران در دواتست

## ایضاً ۲۱

سینه من پر از صفا کرد که کرد یار کرد  
 جام مرا جهان نما کرد که کرد یار کرد  
 چشم مرا که خون فشان ساخته در فراق خود  
 دل بغمش که آشنا کرد که کرد یار کرد  
 عرضۀ نازک ستم بستۀ قید درد و غم  
 لطمۀ تیر صد بلا کرد که کرد یار کرد  
 زار و نحیف و ناتوان عاجز و لاغر و نوان  
 خوار و ذلیل و بینوا کرد که کرد یار کرد  
 طالب جام پیغودی ساخت که ساخت یار ساخت  
 سالک جاده فنا کرد که کرد یار کرد  
 داد صبور درد و غم پس براندم از الم  
 درد مرا چنین درا کرد که کرد یار کرد  
 از در جهان شدم رها رفتم از آنسوی بقا  
 پاک ز رنگ ما سرا کرد که کرد یار کرد



ز باده کنیدی طبع خردت علاج بکن  
 که باده کردن طبع ترا چو مهمیز است  
 ز بسکه نغز غزلها بطرز صالب گفت  
 سراد داکه ز فیض عبید تبریز است

### ایضاً ۱۹

بغیر باده بکارم دلا بسی خلاست \* بیار باده که عمر عزیز بی بدست  
 خلاص میدهد از غم مرا چو فکر سخن \* سفینه بهر نجاتم سفینه غزلست  
 اگر چه تلخ چو حفظل بود سخنهایت \* زلی لبان تو نوشین چو شیر عسلست  
 مئی در ساله بکش با کباب بزغاله \* کزون که خسرو انجم بخانه حملست  
 فلک چو مرقع سبز است بنگر در روی \* رزان سحاب بهر سو چو ناقه حملست  
 بریز تخم عمل تا بعاقبت در روی \* که حاصلت ز جهان تخم مزرع عملست  
 مباش غره برین عیش خوش نمیدانی \* براه عمر کجا خفته در زمین اجلست  
 سیاه خال بران لب بدیدم و گفتم \* کز پراز مگسش نیست زانکه آن عسلست  
 برای دفع خمارش چه حاجتی بصبر و  
 هر آنکه مست عبیدی ز باده از دست

### ایضاً ۲۰

لب نوشین تو آب حیاتست \* اگر چه عاشقانرا زان ممانست  
 ثباتی نیست در عهد تو جانان \* موا گر در وفای تو ثباتست  
 بیار آن کشتی می را تو ساقی \* که بهر من چو کشتی نجاتست  
 نیارد نسخ وارد کشت بر روی \* که آیات جمالت معکماست  
 × تولی سرور تو شمشاد رتولی گل \* برای حسن تو چندین جهاتست



کشت طلل چون چمن از گل رازنسترن \* در همه دشت ردمن لاله دمیدن گرفت  
 قطره باران فتاد بر سر نسرين و گل \* طره سنبل از آن بسکه شمیدن گرفت  
 باد رزیدن گرفت ابر دریدن گرفت \* برق تپیدن گرفت قطره چکیدن گرفت  
 آمده فصل بهار بر سر هر شاخسار \* بلبل و سار و هزار نغمه کشیدن گرفت  
 سرو چو قمری شده گل شده بلبل صفت \* سر و قدم در چمن قاکه چمیدن گرفت  
 سرخ شد از در عتاب ز رخ ما عاشقان \* همچو حفای کفش رنگ پریدن گرفت  
 پشت مرا در خماند بار غم عشق از \* طره شبرنگ از قاکه خمیدن گرفت  
 پیروز ترفیق شد در غزل اینک عبید  
 طرز نو آیین از لطف شنیدن گرفت

## ایضا ۱۸

نسیم صبح بگلزار بین چه گل بیز است  
 نوای مرغ خوش الحان چه خوش دلویز است  
 کنون بخواره بکاییدن تو دختر رز را  
 که سبزه در چمنستان چو دخت نو خیز است  
 غنا ز درهم و دینار هست مستان را  
 که شاخهایی شکوفه بسر درم ریو است  
 (۱) اشارتست ز لاله که شکل جام می است  
 بنوش می که نه این وقت زهد و پرهیز است  
 به تیزی می گلرنگ تیز شد هوشم  
 چه باک دارم اگر محتسب بسی تیز است

(۱) بدست لاله بر آمد بشکل ساغر می

## ایضاً ۱۶

برگ گل با شکر آمیخته آن لعل لبست  
 آن حدیث شکرین نیست که شیرین رطبت  
 لب شیرینش شکر لشکر موران خطش  
 این شکر غارت موران نشد اینم عجبست  
 این همه نقش رنگارنگ به بینی در پیش  
 خامه صنعت بی آله و پرگار که بست  
 سر گلپیراهن آمده در بستان  
 جنبش سرور صدف همگی از طربست  
 رخ پر نور تو با کمال شبگون یکجا  
 عجب اینست که با روز هم آغوش شبست  
 نیست در قسمت من آه ازان جز حفظ  
 گرچه بالای سرافراز تو نخل رطبت  
 نیک و بد گرچه ز خلاق جهان می آید  
 لیک منسوب بخود کردن بد از ادبست  
 قطره آب بر آتش چو ندیدی باری  
 خری بر آن آتش رخسار نگرکز غضبست  
 گفته این غزل چرب عبیدی لیکن  
 نظم سعدی چو رطب باشد و نظم ترکبست

## ایضاً ۱۷

جام صبوحی ببار صبح دمیدن گرفت \* نور دمیدن گرفت سایه رمیدن گرفت  
 پرده ز رخ بر مکن ای صبح نمیرین بدن \* صبح ز روی جهان پرده کشیدن گرفت

ملک دارا ر فریدون بجوی می نخرم  
 به ز جم هتم اگر باده بجامست مرا  
 دل آزاده دارم ز غم هر در جهان  
 حاصل این دولت دالم ز مدامست مرا  
 شیخ دین گفت که در شرع حرام آمد می  
 زین سپس میکند چون بیت حرامست مرا  
 در جهان نیست عبیدی که درامی دارد  
 از سخن لیک بین نام درامست مرا

### ایضا ۱۵

صبح روشن شد بر آمد آفتاب \* بر کفم نه ساقیا جام شراب  
 آن می گلرنگ نوشین تر ز نوش \* کوست چون گل سرخ و بویا چون کلاب  
 هست در مینا زر بگداخته \* هست در زرین قدح لعل مذاب  
 چون بهینا در نجوم اندر فلک \* چون بساغر در درخشان آفتاب  
 گر چشد یک جرعه زان فرقت پیر \* باز یابد حالیا عهد شباب  
 ساغری چون آفتاب آرر بدست \* شد نهفته آفتاب اندر معاب  
 توبه از می کردم ر نادم شدم \* در چنین فصلست توبه نا صراب  
 طالع ییـدار را نازم اگر \* آن مه بی مهر را بینم بغراب  
 بر نگیرم من حساب از محاسب \* چون ندارم من غم روز حساب  
 اشک خونین باشدم گلرنگ می \* ناله پر درد من باشد رباب  
 یار مستم گر کند شرقی گزک \* از دل بریان خود آرم کباب  
 جان جان بفکر بهر سو جلوه گر \* وصل جانان را بغراهی روز مقاب  
 بی نقابش کی به بینی تا برد \* بر رخ جان از تن خاکی نقاب  
 چیست این مستی در روزه عبید  
 بر سر آب رزان خیل حباب



## ایضاً ۱۳

وفای تست دفیقه درون سیقه ما  
 به از دفالین قارون بود دفیقه ما  
 بهر رافت تو چست کرده ایم کمر  
 عجب ز تو که کمر بسته بکیقه ما  
 اگر سفالین دریا نفالیش بار است  
 محبت است و وفا درج در سفیقه ما  
 ملامت و دل ما آبکیقه و سنگست  
 خدا ز سنگ نگهدارد آبکیقه ما  
 سفینه نیست خزینه است در معنی را  
 پر از جواهر معنیست این خزینه ما  
 عبیدیا ز نظیر است این کزین مصرع  
 دل شکسته بود تحفه خزینه ما

## ایضاً ۱۴

لله الحمد که ایام بکامست مرا  
 باده عیش دگر باره بکامست مرا  
 باده در شرع حرامست مخور زاهد گفت  
 لیک جز باده بود هرچه حرامست مرا  
 بنده پیور مغان هر که ز جان و دل شد  
 چرخ را گفت غلامش که غلامست مرا  
 درد آن کاکلش از مشک و بشام فارغ  
 هر دم از نفحه آن تازه مشامست مرا

بی گلِ رُوی تو ای غنچه دهن در نظرم \* کمتر از خار بود این گل و گلزار مرا  
 حجر الاسود من خال و زخمندان زمزم \* راهدا کعبه بود ابروی خمدار مرا  
 ترک جان گفتنم آسانست ولی ای ناصح \* ترک آن کوی ز بس آمده دشوار مرا  
 منم آن ناسره نقدی ز بها افتاده \* که عیارست کم از هیچ بمعیار مرا  
 باشد آیا که کنم خواب و بخوازش بینم \* گر مددگار شود طالع بیدار مرا  
 بحق ار که نه زهار لب از حق بندم \* همچو منصور کشند از بسر دار مرا  
 از در و گهرم ای یار غنائی باشد \* می دهد ملک و در چشم در شهوار مرا  
 زاهد با تو نیارم که بسازم که بود \* خلد مطلوب ترا نعمت دیدار مرا

درد دل آر عییدی که بگفتا دانا

اندکی درد به از طاعت بسیار مرا

## ایضاً ۱۲

خزینمه دار رفایی شماست سینه ما

که الفتست بسینه بهین خزینمه ما

در سرشک رزر زرد رخ بضاعت ماست

خدا کند که قبول افتد این هزینمه ما

مرا دلیست که آئینه دار خورشید است

ز نور ار شده آئینه خانه سینه ما

ز کین چرخ و خلاف زمانه پیرا نیست

برون رود اگر از سینه تو کینه ما

بس است زینما شاعر بلند می شعرش

بیام چرخ تران بر شدن بزینمه ما

عبید عشق رسولست در دلم مرکوز

ز بعد مکه زیارت کن این مدینه ما

از مجلس<sup>۱</sup> جانبازان نگاه چو از برخاست  
شوری ز زمین بر شد تا چرخ ز یارها  
از مذهب از پرسی کان چیست عبیدی را  
یک مذهب عشاقست اعراض ز مذهبها

### ایضاً ۱۰

ای آنکه گرفتار تو هستی به هوسها  
زنجهیر گرفتاری تو تار نفسها  
مگذار یله نفس حریص تو بهش باش  
دیوانه سگی هست به بدش بمرسها  
زی ملک عدم قافلهها بین که روانست  
این ناله دلهای حزن است جرسها  
جانهای مجرّد بتن خاکی ما چیست  
مرغان چمن گشته گرفتار قفسها  
سرکش شودش زور ز پا مردی دربان  
آتش شود افرخته از یاری خسها  
خواهی که دل تیره منور بکنی شیخ  
زان عارض پر نور بیدار قفسها  
رامانده ز پس خفته راقلهها رفت  
بیدار نه ای حیف ز آراز جرسها  
بگذار بدنیا طلبان حرص عبیدی  
لیسیدن شهد است دلا کار مگسها

### ایضاً ۱۱

ساغری از می گلغام ده ای یار مرا \* که فدای است بگلغام رخی کار مار مرا

## ایضاً ۸

سقیفه ایست پر از رمز عشق سینه ما \* خیال یار بیا بنگر این سقیفه ما  
 بآبگینه زنی مشیت دست رنجه شود \* حذر ز بهر خدا کن ز آبگینه ما  
 دل ز درد پیری دارم و جگر پر سوز \* متاع درد بود تحفه خزینه ما  
 ز اشکباری روز و شبم چه کار گشود \* نه شست از دل از چون غبار کینه ما  
 بسینه داغ دلم هست کنجی از دینار \* بلی بدولت عشقت این دینه ما  
 چو هست حکم تو جاری بکشور دها \* چرا خراب بود کار این مدینه ما  
 جواب نظم نظیری اگر چه این غزاست \* نظیر آن نبود نظم بی قرینه ما  
 عبید ذکر لب لعل ارست در نظم  
 به از نبات بود نظم شکرینه ما

## ایضاً ۹

چون آه شرر باران از سینه زخم شبها  
 بر ارج فلک گردد زان مشعل کربها  
 بنشست چو در محمل هنگام سفر کردن  
 چون محمل خالی ماند بر جا همه قالبها  
 تب دارم و می خواهم زان تب نشود صحت  
 تب از تف عشق از بهتر ز همه تبها  
 آن طفل دبستانی چون روی بمکتب کرد  
 شوری بسر استاد افتاده بمکتبها  
 زندی و قدح نویسی با درد دل پر خون  
 این مشرب رندانست به از همه مشربها

## ایضاً ۷

بـیـرس بهر خدا آن نگار زیبا را  
 که کی برصل نوازی محبت شیعدا را  
 ز شوق ای گل رعناست خار خار بدل  
 میـروش بهر خدا عارض گل آسا را  
 تولی که کرده تسخیر در ممالک حسن  
 ز چشم و گردن خود آهوان صحر را  
 جهان بچشم جهان بین من شده تیره  
 برخ فکند تا کیسوی سمن سا را  
 ز فرق تا بقدم ای که جمله شیرینی  
 نوازشی نکنی طوطی شکر خا را  
 قدش منور و بر یاسمن گلش رخسار  
 دهانش تنگ شکر زلف عنبر سارا  
 ز نقد درد اگر یک جوت بود در دل  
 به نیم جو نستانی تو ملک دارا را  
 به پیری اینک از سر جوان شوم باری  
 اگر بـیـر بکشم آن جوان رعنا را  
 هزار مرده شود زنده لب چو جنبانی  
 قتیل تو چکند معجز مسیحا را  
 عید گفت غزل بر طریقه حافظ  
 صبا بلطف بگر آن غزال رعنا را

## ایضاً ۶

ای مه تیره شب ما روی رخشان شما  
 ری شب یلدای ما روشن ز لمعان شما  
 یک گل پژمرده داند هشت باغ خلد را  
 هر که از شم کرده بولی خوش ز بستان شما  
 هان رسن بر گردنش از زلف خون انداز زرد  
 دل که افتادست در چاه زنجندان شما  
 چیست آن اندر بر من تا فدای قان کنم  
 دین و ایمان جان و دل این جمله از آن شما  
 لعل در کان شد نهان و در نهفته در صدف  
 از غم لعل لبان و رشک دندان شما  
 در پیریشانی شده همعهد از روز ازل  
 این دل شوریده با زلف پیریشان شما  
 رند درد آشام را باشد ز مستوری چکار  
 عین هشاریست مستی بهر مستان شما  
 تلخی ایام هجران را فرامش می کنم  
 گر بچندباید لعل شکر افشان شما  
 کیسوی کج گشته‌ات چوگان برای گویِ دل  
 ایکه مهر و ماه گشته گویِ میدان شما  
 زان بود سر گشته در میدان حیرت دالما  
 ایکه سر گردانست دالم گویِ چوگان شما  
 ای شهنشاه نکویان بر عبیدی رحمتی  
 عندلیب باغتان هست و غزلخوان شما



در جواب حضرت صائب بگفتی این غزل  
ای عبیدی کردی این اندیشه مشکل چرا

### ایضاً ۵

اگر آن هندوی کافر بدست آرد دل ما را  
به ترک چشم فتانش به بخشم دین و دنیا را  
مرا هر حلقه زنجیر صحرانیست در وحشت  
چرا زنجیر پای خود کنم دامن صحرا را  
بده ساقی می نوشین ز لعل میکسار خود  
که در جنت نخواهم یافت این لعل شکر خا را  
نگشتی پرده بر روی معانی صورت یوسف  
اگر چشم حقیقت بین گشادندی زلیخا را  
چو در مردن بعشق اندر حیات جاودان دارم  
چرا منت کشم بهر حیات اینک مسیحا را  
بکوی میفرشان چون مرا مسند نشین کردند  
نخواهم ملک افروندن نجویم شوکت دارا  
بهر جا جلو طرست کر بینایی ای داری  
عجب دارم ز بانگ لن ترانی گوش موسارا  
مهر اسرار این گوی مدّور گر خردمندی  
که بطایموس نتوانست بگشاد این معما را  
عبیدی این غزل بر طرز حافظ گفته شاید  
که بر نظم تر افشاند فلک عقد ثریا را

اینچنین عمر گرامی باختیم اندر گناه  
 زای بر خسران ما ر زای بر حرمان ما  
 آن خیال روی رخسانت بهشت ما بس است  
 نفعه کیسری عذرسای تو ریحان ما  
 گر بهشتی روی تو بینیم در ظلمات کور  
 حفره قاریک گردد گلشن خندان ما  
 ساقی کوثر تولی کوثر شراب وصل یار  
 وصل آن جان جهان شد غایت ارقان ما  
 نعمت دیدار حق خواهد عیدی از تو بس  
 کوچه دلدار باشد روضه رضوان ما

### ایضاً ۴

نقش غیر حق همی بندی بلرچ دل چرا  
 در حریم کعبه بگذاری بت ای غافل چرا  
 چون نقاب چهره جانان خودی تست پس  
 در میان جان ر جانان کشته حائل چرا  
 تشنه آب دم شمشیر هستم عجلتی  
 میکنی تأخیر در قتل من ای قاتل چرا  
 رستن از غرقاب این دریا بلالی جانگزا است  
 دست در آویختن بر دامن ساحل چرا  
 نقد استعداد در جیبیت نهاده ای عجب  
 بر نمی گیری ازین سردای جان حاصل چرا  
 شاهد حق جلوه گر چشم حقیقت را بکن  
 این قدر هیئات هستی سغبه باطل چرا



دل سیاهی تا بکی در صومعه ای شیخ دیر  
 نور دل خراهی بیا در خانه خمار ما  
 قند باشد پیش از حفظل شکر چون زهر تلخ  
 هر که می یابد عبیدی لذت گفتار ما

## ایضاً ۳

ایکه عشقت مایه دین و دل و ایمان ما  
 ایکه گشته مصحف رخسار تو قرآن ما  
 والضحی شد آینه دار رخ پر نور تو  
 رصف زلفت می کند واللیل در فرقان ما  
 بسکه امید شفاعت‌هایی تو کردش دلیر  
 طعنه بر طاعت زند بالذبحود عصیان ما  
 شرح تو آمد سفینه از برای امتان  
 حزم تو باشد مثال نوح کشتی‌بان ما  
 لمعه قهر تو آمد آتشی بر جان کفر  
 نفعه لطف تو باشد مایه غفران ما  
 درد ما را خوش دزائی آمده از سنت  
 ایکه درد عشق تو باشد بهین درمان ما  
 چون قولی یا سیدالابرار خیر المرسلین  
 حق بگفته خیر امته زمین سبب درشان ما  
 بی سر و سامان چو ما هستیم ای شه دست گیر  
 ای که حب تست آری خوش سر و سامان ما

داروی دردم مده درد تو ای مونس  
درد تو درمان من رنج تو باشد شفا  
خلد نخواهد عبید بی تر جعیم است خلد  
نعمت دیدار تو به ز نعیم بقا

## ایضا ۲

ای وجود ما بود بر هستیت اقرار ما  
با وجودت عین اقرارست در انکار ما  
عین ما باشی و ناله از جدائی میکنیم  
ایکه دور افکنده از تو پرده پندار ما  
شور در عالم فکنده نغمه ما ایک حیف  
از درون ما نجسته هیچکس اسرار ما  
هان بت پندار را بشکن خدا پیدا شود  
رشته سبزه شود گر بشکند زنار ما  
بشکند گلها ز روی خاطر بیمدعا  
در شکست رنگ روی ما بود گلزار ما  
در غم عشقش غنا داریم ما از سیم و زر  
به ز گنج زر بود این زردی رخسار ما  
نیست جز تعمیر تن کار دگر ما را ولی  
در چنین تعمیر افتد رخها در کار ما  
ای خوش آندم کان نگار از روی بر دارد نقاب  
بشکند این دل خلیل آسا بت پندار ما  
قیمت زهد ریائی نیست اینجا زهدا  
جز متاع درد نگرشند در بازار ما



## غزلیات

۱ یا ازلی الوجود یا ابدی البقا

جودک جود هتّن فیضک عمّ الوری

فیض تو کونین ساز لطف تو گیهان نواز

انت قسیم النعم انت عمیم الّلهی

بر همه ظاهر تولی مبدأ بود و نمود

در همه باطن تولی منبع عقل و نهی

در همه ارکان ز تو سرد و تر و گرم و خشک

در همه اکوان ز تو قوت نشو و نما

جمله ز هستی تست هست نما در نظر

هستی جاویدمان نیست همه ما سرا

پیش جمالت بود شمس و قمر ذره

نزد جلالت بود ارض و سما یک هوا

ای بجلالت نظر کرده تعیّر فزون

زی بجمالت نگه کرده بمن مانیا

بهر کمال ترا ساحل و حد نا پدید

• ملک جلال ترا خطّه فوق السما

شعله سوزی فکن بر سر جان حزین

جرش دردی بده در دل این نارسا

آینه پرداز کن خاک ره بوتراب

نقد صفایم به بخش در اثر مصطفی

خار و خس هستی ام سوز ز برق شهود

باز ز خاکسترش هستی دیگر نما

اگرچه پند با تو ای حبیب است \* بر اخوانت زلی زمین هم نصیب است  
برادر آن عزیزت کو کهین است \* که نامش با محمد الامین است  
دگر مأمون که باد از دهر مأمون \* ز آفات سما و ارض مصئون  
همان عبد الله و حسان و محمود \* بهر یک شان ازین پندم رسد سود

---

اگر خواهی امان در زندگانی \* بپر از اهل دنیا بد گمانی  
 که ایشانند کج رفتار و بد کیش \* بباطن کرک و ظاهر صورت میش  
 بباطن انگیزه ظاهر چو مشکند \* بظاهر تازه باطن بسکه خشکند  
 بباطن دیو ظاهر رشک حورند \* بظاهر حلو و باطن بسکه شورند  
 بایشان لیک در ظاهر بسازی \* باخلاق کریمانه نوازی  
 رلی از مکر ایشان پر حذر باش \* ز آفات خدیعت در خطر باش  
 الا ای نور چشم و قره العین \* سعادت یازرت بادا بگوین  
 به بین در انقلاب حال ایام \* که رنگارنگ از شام است تا بام  
 که نیرنگش بهر دم رنگ رنگست \* گهی چون شکر و گاهی شرنگست  
 زمانرا چون به بینی انقلابی \* که بر جورش نیاری برد تابی  
 چو بینی دهر را کارد مصائب \* خلاند بر تفت ناب نواب  
 جزع بگذار و کن بر نفس خود جبر \* بگیر آنگاه محکم دامن صبر  
 چو صخر زادی اندر سیل آفات \* بمان بر جای ثابت در بلیات  
 چو احوال جهان در انقلاب است \* نشاط و غم درینجا چون سراست  
 که روزی روزی شادی را به بینی \* بغم دلتنگ دائم کی نشینی  
 که غمها را بود انجام شادی \* چو شادی را بود غمها مبادی  
 همیدرن گری بر شادی و سرور \* بران شادی مشو زنهار مفرور  
 که عشوهها بسی این دهر دارد \* نهان در زیر شکر زهر دارد  
 مباحث ای جان من در رنج نالان \* مشر در حال شادی نیز بالان  
 که هر دزد در جهان چو میمانند \* بکس یکسان همیشه می نمایند  
 همیشه از خطر در بیم می باش \* بفرمان قضا تسلیم می باش  
 بقر دادم من این پند گرامی \* بطرز جامی و خواجه نظامی  
 که تا این پندها در کارت آید \* گره از بند کار تو کشاید  
 عطوفت کن بر اخوات و بر اخوان \* محبت دار با خویشان و جیران

بحق کهترانت راد بودن \* به پیش مهتران آزاد بودن  
 نه پیش مهتران هم زیستن خوار \* ز اندوه جهان بودن سبک بار  
 بشو مشغول در تحصیل دانش \* مکن تاخیر در تکمیل دانش  
 ز عهد کودکی تا عهد پیری \* مباد از علم آموزیت سیری  
 ز هر دانش ز هر علم ز هر فن \* درون تیر و خود ساز روشن  
 تو علم آموز بهر علم ای جان \* نه بهر جاه و عز و مکنش و شان  
 شود مقصود تو ایدرن ز تحصیل \* که یابد نفس تو از علم تکمیل  
 نه تحصیل زرد مکنش دنیا \* نه امید گل و جنت بعقبی  
 دلی هر که شوی در علم کامل \* شود دنیا و دینت هر دو حاصل  
 تنی را جان من از جنس جاندار \* میازار و میازار و میازار  
 اگر خواهی طریق رستگاری \* به پرهیز از ستم و ز دلفگاری  
 ز حیوانیست خشم و حرص ای جان \* مر این هر دو تابع عقل را مان  
 ملیمانیمت آنکس مر بگرهر \* که این در دیورا کرده مستخر  
 بود از حرص مانا شهرت باه \* که سوزاند تفت را چون پر کاه  
 ازان آتش هلا ای جان بپرهیز \* بخود بر آتش دروخ مکن تیز  
 بران آتش بزن آب از صبروی \* که تا مانی ازان آتش بدوری  
 شعار خویش میگردان حیا را \* که تا یابد دلت نور صفا را  
 حیا و صبر باشد خوش درائی \* کزین بیماریست بخشد شفائی  
 مکن آن فعل هان و هان به پنهان \* که چون ظاهر شود گردی پشیمان  
 بکن یکسان نهان و آشکارت \* دثار خویش گردان چون شعارت  
 ز احباب ریائی باش تنها \* رجود درست در دنیاست عفا  
 گرت در دست افتد آشنائی \* که در اخلاص باشد بی‌ریائی  
 برای ار تو جان خود فدا کن \* حقوق دوستی با ری ادا کن  
 بکار و بار میخواستی ز شادی \* مکن بر اهل دنیا اعتمادی

## پند سودمند در خطاب بفرزند دلبد



- حماک الله ای فرزند دلبد \* که با دانا حافظت فضل خداوند  
 ز اندر زت شواد آن ارجمندی \* که یایی در جهان زر سر بلند  
 مرا بر سر در آمد وقت پیری \* ز کار این جهانم گشته سیری  
 ترا آمد زمان نوجوانی \* زمان خوشدلی و کامرانی  
 تو در هر کار باشی چابک و چست \* من اندر کار خود بس قنبل و سست  
 ترا رقت خوشی و نوبهاری \* مرا گاه خزان و اشکباری  
 ترا شد سیزده سال و مرا چل \* گل اندر دست تو و پام در گل  
 ترا در دست نقد و باختم من \* ترا سرمایه و انداختم من  
 مرا افسوس کار از دست رفتست \* بخیرم اختیار از دست رفتست  
 بکن کاری که تو سرمایه داری \* بدست از نقد درات رایه داری  
 نخستین پند من باشد ترا این \* که تو طفلی و این خانه است رنگین  
 مشو فتنه بهر رنگی که بینی \* بدل تنگی بهرزه چرون نشینی  
 زبان در یافه آلوده نسازی \* شعار خویش گردان راستبازی  
 تو صدقت پیشکار کار گردان \* بهر کاریت دست افزار گردان  
 زبان و دل بر فطرت همی ساز \* بیکدیگر بیک آهنگ دمساز  
 ز گفتار وز پندار وز رفتار \* بیاید خواست یک آهنگ هموار  
 ازین سه تار یک آهنگ خیزد \* مبادا یک بدیگر در ستیزد  
 درین دور فلک دلشاد می زی \* درون ساده برون آزاد می زی  
 چه باشد سادگی آن بی ریائی \* کزان حاصل شود دل را صفائی  
 بود آزادی دل استکانت \* نبودن خیره سر بر کهترانت

- نگه کردم ز رزی تعجبست هست \* خوشیهای جهان چون خارش دست  
 که ارل دست را خارش خوش افتد \* بآخر دست در دست آتش افتد  
 همیدرن جام دنیا خوشگوار است \* بزل مستی ر آخر خمار است  
 عبیدی پند ازین افسانه بردار \* بشو از خراب غفلت زود بیدار  
 برین دیر فنا از چشم جان بین \* بهر جا کارزانی رزان بین  
 که هر دم حسب تغیر زمانه \* سومی ملک عدم باشد روانه  
 اگر دنیا ر کارش پیچ پیچ است \* چو نیکو بنگری این جمله هیچ است  
 مکن بر حسن ظاهر جان نثاری \* ندارد حسن ظاهر پایداری  
 نباشد حسن ظاهر را بقالی \* بود این حسن ظاهر بیوفایی  
 مآل حسن ظاهر کو برد دل \* چه باشد مشیت خاکی با سیه گل  
 اگر چه صورتی چون نور پا است \* زلی پایان از یک توده خاکست  
 مشرفتنه هلا بر صورت ز رنگ \* که باشد عشق صوری عاقبت ننگ  
 ز صورت سومی صورتگر بدرداز \* برای رزی معنی آئینه ساز  
 چرا بر صورت آئینه ای جان \* شوی مفقود که دائم نیست هر آن  
 چو بشکست آئینه صورت نباشد \* دلت از غم ز بهر آن خراشد  
 چه خوش گفتست آن ملای جامی \* که عارف بود ر بر دلها گرامی  
 چو دیدی عکس سومی اصل بشتاب \* که پیش اصل نبود عکس را قلب  
 معاذ الله ز اصل از دور مانی \* چو عکس آخر شود بی نور مانی  
 نباشد عکس را چندان بقالی \* ندارد رنگ گل چندان وفایی  
 بقا خواهی برزی اصل بنگر \* وفا جویی بسومی اصل بنگر  
 غم چیززی رگ جانرا خراشد \* که گاهی باشد ر گاهی نباشد

- زلی آنجا نه خنجر بد نه شمشیر \* نه پیکان و سنان و نیزه و تیر  
 که جماعه اسلحه از حکم قیصر \* نخستین زر بغارت برده یکسر  
 بکار خویش مانده سخت حیران \* نه بُد چاره برای دادن جان  
 کشاورزی ز دهقانان کشور \* بیارزدی برایش میوه‌ها تیر  
 بدو گفته نهان از روی تدبیر \* که چون آرد سبدها پر ز انجیر  
 نهان اندر سبد در زیر اثمار \* بیارند بهر از یک بهجۀ مار  
 که زهر آن بجان در دم ستیزد \* بیک ساعت ز تنها جان گریزد  
 بحکم آن پری آن مرد دهقان \* سبدها پر چو آورده ز بستان  
 درون یک سبد بر حسب تلقین \* نهان آورده ماری زهر آکین  
 کنون آن ماه گشته از جهان سیر \* کشید آن مار را از زیر انجیر  
 بدست خود گرفته مار خنجروار \* بسوی سینه‌اش آورده ناچار  
 بران نازک نگارین یاسمین بر \* همی زد زخم آن مار ستمگر  
 هماندم آن صنم بر خاک افتاد \* بفاکمی بدین تلخیش جان داد  
 پرستاران چو این حالت بدیدند \* ز سوز و درد ناله‌ها کشیدند  
 چنین انجام شد آن ماهر را \* سهی سرر سمن بر مشکبورا  
 ازین افسانه پر درد و حیرت \* ببايد بُرد این در گونه عبرت  
 یکی از حال انطرنس ربائی \* که با جفتش نموده بیوفائی  
 گزین پندی که آید هر ترا کار \* که انجام بد است از بهر غدار —  
 دگر عبرت بدر از حال ایشان \* که آخر گریه دارد کوست خندان  
 پس از شادی بود ماتم درین دار \* بارل گر چه گل آخر بود خار  
 کسی چو گل بخندد اندرین باغ \* بگرید همچو بلبل زار از داغ  
 کسی که گشت همچون برق خندان \* در آخر گشت همچون ابر گردان  
 خورشیدها را برد انجام غمها \* برد پایان شادیها الم‌ها  
 چه خوش گفتست مولانا نظامی \* بشیرین نامه این پند گرامی

ستاده پیش رویش چون پرستار \* به پوزش خواسته از شاه زنهار  
چو دید این استکانت از پریراد \* بدلداری زبان خویش بگشاد  
که ای رشک پری عابد فریدی \* ملائک صورتی طاؤس زیبی  
که غنچ تو دلیران را فریبد \* نه بعد از دیدنت خاطر شکیبند  
کنون ای ماه در دل شادمان باش \* ز بیم سطرت من در امان باش  
نخواهی دید از دستم گزندی \* نه قتل ز نی اسیری ز نه بندی  
بگفت این ر فغان کرده اشارت \* که گیرند اساعه از ری بغارت  
بقصر شاهي آوردند اررا \* اسیر آنجا سبک کردند اررا  
کنون انگاشت در دل آن پریراد \* که قیصر سوی حسنش گوش فهاد  
پشیمان گشته ایدرن از خیالش \* فتاده از بها جنس جمالش  
ز قیصر آن گمانش فاسد افتاد \* متاع حسن پیشش کاسد افتاد  
سپس بشنید بعد از روزگی چند \* که قیصر کرده اش زین روی در بند  
بود اررا بسوی رزم ناچار \* میان آن اسیران تبه کار  
در آنجا پس بکام دشمن اررا \* بگرداند بکوی د برزن اررا  
که رسمی بود بس پیشینه در رزم \* میان مملکت گیران آن بوم  
که کردند چو ملکی را مسخر \* ر یا در جنگ کشتندی مظفر  
سلاطین و بزرگان را ازان بوم \* برای فخر بردندی سری رزم  
ازیشان موکی آراستندی \* بگوناگون و را پیراستندی  
سپس در شهر در هر برزن دگر \* همی تشهیر کردند بهر سر  
ببندیدند آن حوری شمالل \* که چون قیصر بسویم نیست مالل  
بود ناچار سوی ملک رزم \* بریزد پس در آنجا آبرویم  
مرا آنجا مگر بر کام دشمن \* کند تشهیر در هر کوی د برزن  
بنالید و پشیمان گشت بسیار \* ندیده هیچ آن دم چاره کار  
ببندیدند از آشفته رالی \* که خود را خود کشد یابد رهالی

داستان داخل شدن قیصر ناصدار اغسطس اندرون شهر  
و مسلم شدن ملک پرو و اسیر کردنش قلو پطره را  
و قصد فرستادنش بروم و غمگین گشتن قلو پطره  
ازین خبر و خود را از زهر عمار کشتن



بیاساقتی بده جامی ز مینا \* که کرده سینهام روشن چو سینا  
بده از شعلش نور تجالا \* که تا بیهوش افتم همچو مرسا  
بخاک اندازم آب زندگانی \* که نذیرم سرور لن قرانی  
چنان بیهوش بر بالین نهم سر \* که نایم من بهش تا صبح محشر  
چنین گوید سخندان سخن ساز \* ز تاریخ جهان این نکته را باز  
که در شیون بدینسان بود بانو \* که ناگه شورشی افتاد در کو  
که قیصر نک بشهر اندر در آمد \* کزین حکم قلو پطره سر آمد  
قلو پطره چو بشنید این خبر را \* بحیرت در شد و گردید در را  
بدل گفتا چرا ز در نهییم \* بحسن خود اغسطس را فریم  
ولیکن این خیال آن دلارام \* بر آمد نک بدشمن کامیش خام  
کنون آن قیصر فرخنده اختر \* در آمد با جلال و شوکت فر  
نخستین رفت سوی قصر شاهی \* ندید آنجا کسی جز چند داهی  
پرسید از قلو پطره و یارش \* خبر دادندش از احوال زارش  
بسوی قبه زن پس روی بنهاد \* که آنجا منزلی بوده پری زاد  
دران جا دید جمع ماهریان \* به پرسید از قلو پطره از ایشان  
دران آمد به پیش شاه بانو \* نهاده با ادب بر خاک زانو

درین اثنا که بوده ملک ای سر \* شه کشور گشا یولیس قیصر  
 در اثنای فتوح ملک سمران • به تسخیر ممالک گشته شادان  
 ز یک کشور بدیگر می خرامید • ز احوال ممالک نیک می دید  
 رسیده چون بملک مصر نگاه \* در آنجا دید ای شه پرگر و گاه  
 سران ملک پیش از برفتند \* درای درد از ری باز جستند  
 کزین در وارث این تخت و دیهیم \* بهر کس خورش کنی کن ملک تسلیم  
 بهر کس زین در وارث به گزینی \* همه را راضی و خوشنود بینی  
 چو قیصر داری در دست خود یافت \* برای فیصل آنکه چست بشقافت  
 نظر بر حسن دختر چون فتادش \* دل و دین هر دو را از دست دادش  
 شده در حسن قلیطره مستخر \* مستخر گرچه کرد از هفت کشور  
 عجب فرمانروایی حسن را هست \* که پیشش گردن گردن کشان پست  
 اگر چه مرد در میدان چو شیر است \* بدست حسن چون آهر اسیر است  
 چو شد قیصر چو خسرو با دل و دین \* چنان دل داده بر آن رشک شیرین  
 پس ایدرن این چنین فتری دران داد \* که تاج و گاه زیبد بر پریزان  
 قلیطره کنون بر تخت بنشست \* دلش از فکر اندیشه سبک رست  
 چو قیدافه بعقل و مرزبانی \* چو نرشابه بعیش و کامرانی  
 چو کرد این داری یولیس قیصر \* به پیچیدند سر اعیان کشور  
 ازین بد داری گشتند بیزار \* بعضیان سر بکاییدند یکبار

## آغاز داستان

چنین گویند دانایان یورپ \* تواریخ جهان خوانان یورپ  
 که در پیشین زمانه بود شاهی \* همایون طلعتی زرین کلاهی  
 که نامش بود بطلموس مشهور \* میان همگنان نزدیک و هم دور  
 ز انجم پیشتر بوده سپاهش \* بملک مصر بوده تختگاهش  
 عزایت کرده یزدانش در فرزند \* یکی دختر دگر پوری فرهمند  
 چه دختر اختر برج سعادت \* درخشان مهری از ارج جلالت  
 بحسن و دلربایی بود یکتا \* بخوبی یوسف و در تن زلیخا  
 قلوبطره بده آن ماه را نام \* قلوب عالمی را طره اش دام  
 چو بطلموس را درران سر آمد \* ز قالب طالع روحش بر آمد  
 ازین گیهان فانی روی بر قافت \* سریش را بدر فرزند بگذاشت  
 فراهم آمدند ارکان دولت \* برای مشورت در شان دولت  
 پس از گفتاش و بعد از بحث و تکرار \* میان شان خلاف آمد پدیدار  
 فریقی متفق گشتند ایدر \* کنند این داری بر رغم دختر  
 نظر را بر صلاح ملک دارند \* پسر را بر سریر ملک شانند  
 که پیش همگنان این شد مسلم \* که مرد از جنس زن اعلمی و اکرم  
 فریقی رای زد از روی فرهنگ \* که بر دختر برآزد تاج و آزرنگ  
 قلوبطره است گفتند این جماعت \* نگو در خورد بهر این امارت  
 که دارد با چنین حسن و جمالی \* بهوش و هنگ و دانش هم کمالی  
 جمالی کو مقارن با کمالست \* ازین بهتر کجا فرخنده حالست  
 ازین گونه میان اهل دولت \* خلاقی بود در امر خلافت  
 خلافشان نه انجامید آخر \* نزاعشان نیارامید آخر  
 بگفتند این چنین اعیان آن بوم \* کند فیصل چو آید قیصر روم

که چون خسرو ترا گوید نظامی \* زهی شایسته شاگرد گرامی  
 چو این بشنیدم از آن پیر تلقین \* بجستم یاری از آن جان شیرین  
 نوشتم این فسانه بادل شاد \* به از افسانه شیرین و فرهاد  
 گزیدم بهر نظم از خاطر خوش \* یکی نود استان شیرین و انگش  
 ز تاریخ کهن خوش داستانی \* که در انگش زبان بوده نهانی  
 در انگش شاعری بس بی نظیر است \* که نامش شیکسپیر و شیخ پیر است  
 نموده نظم این شیرین حکایت \* بانگریزی زبان با صد بلاغت  
 کهن باشد اگر چه آن فانه \* رلی پیش دری دان زمانه  
 بود نو داستان تازه رنگین \* بود شیرین ترا ز احوال شیرین  
 قلم بطره درین کلیتیره دفتر \* بود بر جای شیرین نام دلبر  
 سپس انطوائس رزمی چو راقی \* چو خسرو باشد ایفجا نام عاشق  
 رلی این داستان عشق پرور \* نباشد یک فسانه مثل دیگر  
 بود این قصه از تاریخ دنیا \* ز تاریخ فرنگست این هویدا  
 بده این راقعه پیشین بسی سال \* ز میلاد مسیحی ای نکو فال  
 گزیدم در سخن زان راستی را \* بجا ماندم دروغ و کاستی را  
 که تا نخل سخن سر سبز گردد \* ازان حسن دگر زین طرز گردد  
 چه خوش گفتست در نظم گرامی \* بشیرین نامه آن استاد نامی  
 اگر چه در سخن کآب حیات است \* بود جائز هر آنچه از ممکنات است  
 چو نقران راستی را درج کردن \* دروغی را چه باید خرچ کردن  
 چو سرور از راستی برزد عالم را \* ندید اندر خزان تاراج غم را  
 ز کژکولی سخن را قدر کم گشت \* کسی کوراست گوشه محنت گشت  
 چو صبح صادق آمد راست گفتار \* جهان در زر گرفتش محنتش رار

ازان یک آتشی بر هستیم زن \* نماند این منی تا باز با من  
 رهم تا من ز خارستان ناسوت \* یرم تا گذر ایوان لاهوت

## در سبب نظم کتاب

شبی از فکرت دنیا دل من \* شده رسته چنان کز چاه بیژن  
 سخن می راند با من از زهر در \* سخن خود از سخن آرد آخر  
 که ای از هر زبان ر علم دانا \* بهر شیوه ترا دستی توانا  
 سرودی جامه‌ای نغز و شیرین \* چکامه‌ها نوشتی بسکه رنگین  
 چرا در مثنوی گویی نیایی \* درین فن چون قریحت نازمائی  
 ز گنج طبع درجی گوهر آرا \* جواب پنج گنج گنجوی را  
 جوابش را بسا کس در نبشتند \* گهرهای معانی را بسفتند  
 نه با خسرو نه با فیضی توانی \* که هم پنجه شوی در درفشانی  
 نه با وحشی در آلی نه زلالی \* که سفته<sup>(۱)</sup> هر یکی عقد لالی  
 نه با آن عارف حق شیخ عطار \* گل و هرمنز نوشته آنکه بیدخار  
 نه با جامی که بسته هفت ارزنگ \* سخن را تازه داده آنچنان رنگ  
 نه با عرفی که کرده بود بنیاد \* بطرز مثنوی شیرین و فرهاد  
 نه با سلمان ساوجی که بگزید \* برای مثنوی جمشید و خورشید  
 زلی نقشی توهم در عشق انگیز \* بهجنگ طبع کردن زن تو همیز  
 ز شیرین خور و خواجه نظامی \* که بر دلاست شیرین و گرامی  
 توهم نقشی جدا پرداز زانسان \* که شایورش خرد با قمیت جان  
 بگو ای درن بآن شیرین بیانی \* بعرض داستانانی داستانی

(۱) که نظم شان بود عقد لالی .

ولی احمد به سربانی زان در \* بفارقلیط گشته پس معبر  
 زور اندر خدا بالحق داود \* صفات امتقانش نیک بسرد  
 سروده نعت از را در مزامیر \* ز سر مازمیت کرده تقویر  
 دیگر وصف جمال آن فلک شان \* نکر بزموده در سفر سلیمان<sup>(۱)</sup>  
 همان ذوالکفل و الیسع و براهیم \* بگفتا وصف آن سرور به تعظیم

### خطاب بحضرت رسالت با صد ضراعت

نبی الله نبی الله چه تدبیر \* که از غم گشته رنگ چه رام قیر  
 بهرزه باختم عمر گرامی \* بعصیان و فسوس آرخ تمامی  
 سیه روزم سیه کاریست کارم \* بجز درگاه تو ما من ندارم  
 نه کار کردنی آمد ز دستم \* نه دل گاهی بکار حق به بستم  
 برای زان راه آن جهانی \* نه فکری کرده ام در زندگانی  
 ز بازار عمل از سود و سودا \* تپی دستم چنان دردا دریغا  
 امیدم نیست جز ذات کریمت \* شفیع نیست جز لطاف عمیمت  
 شب یلدا می ما را روز گردان \* چو روز رستم فیروز گردان  
 ز آتش های جوش نفس سرکش \* چو آتش زن زنم بر خویش آتش  
 تو این آتش مرا گلزار گردان \* گل ما را برون از خار گردان  
 ز حق درخواه بهر این سیه کار \* که توفیق خودش گرداندم یار  
 شعار خود کنم تا سقمت را \* شناسم من بجان این جاده ات را  
 بمن ده جرعه از حان<sup>(۲)</sup> توحید \* بده یک زله ام از خوان توحید  
 بجانم سوزشی از عشق انداز \* ز درد عشق درمان مرا ساز

(۱) سفر تسبیحات سلیمان باب ۵ از آیت ۱۰ تا ۱۱ منه

(۲) حان بمعنی دهان

میس از نسل از آید پدیدار \* یکی رخشور<sup>(۱)</sup> والا نیک کردار  
 عرب را چیرگی بر جمله اقوام \* شود حاصل از آن فرخنده فرجام  
 از گردن مبارک نسل عدنان \* شرف یابد همی بر جمله گیاهان  
 بسفر پنجمین گفتست یهرا<sup>(۲)</sup> \* بهوسی ابن عمران قول دلخواه  
 که اسرائیلیان را کوی ایدر \* که از اخوان ایشان یک پیمبر  
 بر آرم مثل تو در عزت و شان \* شود روشن ز نورش جمله گیاهان  
 کلام پاک خود را در دهانش \* بیندازم بران معجز بیانش  
 براه راستی با خلق پوید \* هر آنچه بشنود از من بگوید  
 نگوید یک سخن از جانب خویش \* کند تبلیغ رحیم بی کم و بیش  
 ز حکم از هر آن که سر بتابد \* ز من بادافروش نیکو بیابد  
 هم اندر سفر پنجم<sup>(۳)</sup> گفت یزدان \* که حق روشن شود از کوه فاران  
 شود خیل ملائک با رکابش \* چو چاوشان دوان پیش جفاکش  
 شوه در دست آن شاه فرهند \* یکی ناموس روشن از خداوند  
 بود فاران بعبری خاک بطحا \* که هم کوه حرا باشد در آنجا  
 که بوده مکتهف آن پاک رخشور \* که روشن گشت بر روی رحی را نور  
 چه ناموس است میدان شرع اسلام \* که هست آن روشن و فرخنده انجام  
 رزان در مرکب از کرد یزدان \* بجنگ بدر افواج سرریشان  
 همهشان برده در پاکیزه جامه \* بسر بنهاد کافرری عمامه  
 به بدن احوال آن سرور در اخبار \* که تا بر تو شود مکشوف اسرار  
 به توریت آمده نامش محمد \* بانجیل اسم<sup>(۴)</sup> گفتست احمد

(۱) رخشور بمعنی بهنامبر و رسول باشد ۱۲ صه

(۲) توریت سفر پنجم باب ۱۸ سطر ۱۵ - ۱۸ - صه

(۳) یهرا در لغت عبرانی اسم اعظم خداوند تعالی است ۱۲ صه

(۴) توریت سفر پنجم باب ۳۴ - سطر ۲ کتاب حبقوق نبی باب ۳ - سطر ۳ - صه

## در نعت حضرت سرور کائنات صلعم

مُحَمَّد نور از شد قبله جان \* چراغ بینش است و جان ایمان  
 چه نورش بلکه از نور مجسم \* درخشان مهری از اراده آدم  
 ز نورش ظلمت کفران شده دور \* جبینش مطلع نور علی نور  
 چه رخساری که در شیوا زبانی \* سخن زر یافت آب زندگانی  
 نبی کامد نبی بر ری ز یزدان \* که ره یابیم ما زی شید شیدان  
 عرب زنده شد از نوشین کلامش \* عجم جان یافت از برتر آلامش<sup>(۱)</sup>  
 تمدن را ز شرعش بهتر آیین \* طریقت را ز امرش نیک تلقین  
 ازان سر سبز باغ نظم دنیا \* ازیں بالان نهال کشت عقبن  
 جهان پر بود از ظلمات کفران \* همه را رزی زی اصنام و اوثان  
 یکی را کیش بُد تثلیث و صلبان \* یکی را اهرمن معبود و یزدان  
 ز نور شرع آن رخسور والا \* شده روشن سراسر رزی غبرا  
 جهان پر گشت از یزدان پرستی \* نمرده حق پرستی پیش دستی  
 ز فیض نور آن مهر درخشان \* شده توحید هر جا نور افشان  
 برر بادا درود پاک یزدان \* بر امل بیت و هم بر جمله یازان

در ذکر اوصاف آن سرور صلعم که در توراۃ و انجیل  
 و صحف انبیا علیهم السلام است

نمرده حق ثنای او به تبجیل \* به نوریت و زبور و صحف و انجیل<sup>(۲)</sup>  
 در اینجا می‌کنم برخی اشارت \* ازان اوصاف پاک و زان بشارت  
 بسفر خلق توراۃ است تنزیل \* که از هاجر پسر آید سماعیل

(۱) الام بسم الف بیفام و رسالت ۱۲ ص ۱۲

(۲) تورات سطر اول باب ۱۷ سطر ۲۰ سطر اول باب ۲۱ سطر ۱۲ و ۱۳ - ص ۱۲

ز نورش هرچه می بینی عیانست \* ز نورش جنبش و تاب و توانست  
 ز نور است در هر جا نشانی \* به هر کوکب ازان نور است جانی

### خواستگاری بجناب باری با صد ابتهال و زاری

- \* خداوند دلم بر نور گردان \* ز ظلمانی شرائب دور گردان
- \* مسیم روح را کن آسمانیست \* بری ز آرایش این دیر فانیست
- \* ز عسرهایی شیطانی حذر دار \* بچشم لطف سورش یک نظر دار
- \* بسوی تو مدام از راست آهنگ \* مکن راهش بذور خویشتن تنگ
- \* به مهر خود دلم را مشعل ساز \* سکینت بخش و جانرا مستقل ساز
- \* ز باد تند اهرایش مجذبان \* براه جبت و طاغوتش مهربان
- \* تولی کز مشقت خاکم آفریدی \* ز نور خورش ریحی در دمیدی
- \* گر آلوده شوم ما را چه باکست \* تن ظلمانییم آخر نه خاکست
- \* اگر من زاهد و کر می پرستم \* ز تو هستم خدایا هرچه هستم
- \* تولی مقصود گر میخانه تازم \* تولی معبود گر بر خرقة نازم
- \* ز تو دارم تماشائی که دارم \* بقدر دارم توالی که دارم
- \* نخواهم جدّت و آن دور و غلمان \* ترا خواهم ز تو ای مبدء جان
- \* نه من حاشا که از جدّت نفورم \* جهنم جدّت است از تو دورم
- \* زلی دوری ز تو امکان ندارد \* ز تو دوری عدم را بار آرد
- \* کجا از تو شود دوری در امکان \* که دوری از تو از خود دوریست آن
- \* جدا مرا از خدا کی می توان زیست \* ز خود بیگانه گشته در جهان کیست
- \* تولی مقصود من از هرچه جویم \* تولی مطلوب من از هرچه بوم
- \* ترا خوانم ترا از هرچه خوانم \* ترا دانم ترا از هر چه دانم
- \* تولی جان جهان ای جان جانان \* تولی نور جنان ای جان جانان
- \* عبیدی را ز نور خود توان ده \* ز عسرهایی ظلمانی امان ده

ز ثقل خویش باز این کوکب تار \* رمد یکسو همی زان منبع تار  
 ازین در میل گردنده است ناچار \* مثال آسیا این گوی دُزار  
 دلی این قول پیش دُزر بینان \* بملک معرفت مسند نشینان  
 نباشد سخنه و دلخواه و مقبول \* ز قانون خرد بس دُزر و معزول  
 نه این را زُور برهان ثبوت است \* که بس ازهن ز تار عنکبوت است  
 چگونه این گران اجرام سائر \* ز نیروی <sup>(۱)</sup> تَنائی گشت دائر  
 چگونه این همه اجرام بیجان \* ز جسمانی قوه کردند پویان  
 درست ایست کاین گردنده سیار \* ز روحانی کشش هستند دُزار  
 اگر بالفرض جذبی هم در اجسام \* بود آن جذب روحانی در اجرام  
 همانا این همه اجرام دُزار \* ازین نیروی جانی هست در کار  
 چه خوش گفته است مولانا نظامی \* که قولش پیش دلها بس گرامی  
 درست آنست کین گردون بکارست \* درین گردندگی هم اختیارست  
 بلی در طبع هر داننده هست \* که با گردنده گرداننده هست  
 ازان چرخه که گرداند زن پیر \* قیاس چرخ گردنده همی گیر  
 اگر چه از خلل یابی درستش \* نه گردد تا نگردانی نخستش  
 چو گرداند در دست خردمند \* بدان گردش بماند ساعتی چند  
 همیدون دُزر گردون زین قیاس است \* شناسد هر که از گوهر شناس است  
 گر از اشراقیان حرفی بخوانی \* ز فیض عشق این آثار دانی  
 بود ربطی میان ظلمت و نور \* که باشد ربط عشقی مایه سور  
 پس این اجرام ظلمانی با شراق \* بسوی نور یزدانیست مشتاق  
 چو شد بر چهره خور پرتو انداز \* زمین آمد بگردش در قگ و تاز  
 چو نورش ارض در ری دید ظاهر \* چو پروانه بگردش گشت دائر

(۱) تَنائی بمعنی جسمانی باشد منسوب به تن که بمعنی جسم بود ۱۲ برهان -

شفقتی هر چه از دهریست باطل \* همه اقوال از از صدق عاطل  
 به تن بینی چو برهان وجودش \* ز جان شاید بجا آری سجودش  
 نه تنها در تفت بین این امارات \* که از هر جزر کیهان گیر اشارات  
 به آفاق و بانفس گفت یزدان \* بود آیات من بنگر نمایان  
 به آفاق اندر اینک بین بعبرت \* که یابی بوالعجب آثار قدرت

### در استدلال وجود صانع تعالی شانه از نجوم و فلکیات

خبر داری که کوکبه‌های سیار \* چرا کردند گرد قبه نزار  
 چرا یک جرم ثابت در میمانست \* چرا یک انجمن گردش درانست  
 یکی چون شمع باشد در تب و تاب \* دگر غلطان بگردش همچو سیماب  
 چرا این گوی خاک تیره و تار \* چو پررانه است گرد مهر دوار  
 چرا این گوی قاری‌ها ازین دست \* مثال صوفیان در رقصها مست  
 درین کردند کیهان چیست علت \* ز علت گیر کار و ره ز آلت  
 ز آلت علت ثانی مراد است \* که کارش را هم از اول گشاد است  
 بگوید فلسفی از ملک افرونگ \* ز زری هندسه ز زری و فرهنگ  
 که این کردند کویک‌های قاری \* که در گوهر بوزد از نور عاری  
 ز مهر انوار ایشان مستعار است \* که از همواره ناز و نور بار است  
 حیات و ناز و نور از مهر گیرند \* فیوض گونه گون از ری پذیرند  
 سبب در دوز این اجرام سیار \* بود جذبی که باشد در همه کار  
 که جذب ثقل باشد مرز و نام \* کزان جذبست حاصل ثقل اجسام  
 کشد خورشید کوکب را مر از دور \* بسوی جرم خود از جذب مسطور

در آید دم ز پس از راه شریان \* بسوی دل که باشد مخزن جان  
ازان پس شش که جذبان باد بیزاست \* بترویح دلش این جست و خیز است  
کشد از راه نای شش هوا را \* برای خون آن نیکو و دوا را  
در جزر اندر هوا باشد مبطّن \* ازان در نام یک شد آکسیجن<sup>(۱)</sup>  
چه باشد که سیجن جزر ناری \* که در هر جزر ارکانست ساری  
ازان در جسم هر زنده بود جان \* بود جان پرور و جان بخش حیوان  
به هنگام تنفس ای دلارا \* کشد شش از ره منخرع هوا را  
شود پس منجذب در قلب حیوان \* هوای جان فواز آکسیجن  
ازان خون گرم می گردد همیدزن \* بسرخی می گراید رنگ آن خون  
رزان گردد هماندم در شراین \* چو آب جویدار اندر بساتین  
ازان یابد بدن نشور و نمالی \* ازان حاصل بهر دردش درالی  
پس این در لابه ها بنگر در ابدان \* که در کارند روز و شب بدینسان  
که جنبانغ مر این در لابه ها را \* که قاجزر بدن سازد غذا را  
بحکم کیست این آلات در کار \* به این تمیز و این ترتیب و هنجار  
بود آن صانعی قادر حکیمی \* قدیم و کار سازی بس علیمی  
که در کارش چنین آثار حکمت \* نمودارست در فعل طبیعت  
ز بخت و اتفاق این کار فایده \* ز طبع بی شعور اینها نه زاید<sup>(۲)</sup>

(۱) اکسیجن لفظ یونانی است و آن هوا نیست لطیف تری روح بخش که در اجزای  
کامی ارگان ساری است - و بذریعۀ تلفس براه قصبة الربیه یعنی شش بقلب هر ذی روح می  
رسد - و در خون ازان رنگ و روح متولد می شود - و بمقابل آن هوا نیست دهانی که اگر کارین  
گویند که رقت کشیدن دم ببال نائی شش آنها دفع می کند ۱۲ منه

(۲) أَهْلُ الْبُخْتِ وَالْإِتْقَانِ يَمُوتُونَ إِنْ تَكُونِ الْأَعْلَامُ لَيْسَ بِعَاقِلٍ مَرِيءٍ وَلَا لَهُ عَايَةٌ إِلَّا هُوَ

بِالْإِتْقَانِ ۱۲ منه

(۳) الطَّائِفَةُ أَرِ الطَّبْعَ مَبْدَأَ الْحَرَكَةِ وَالشَّكْوَى بِشَعْوَرِ ۱۲ منه

## مثنوی قلوبطره انطونس

در

جواب شیرین و خسرو نظامی علیه الرحمة

الملقب به

## مثنوی عبرت افزا

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام آنکه نامش جانِ جانش است \* زبان را قوت و قوتِ روانهاست  
خداوندی که از بالا رستی \* برای او همه برهان هستی  
همه عالم ز ارکان و ز اجسام \* دلیلی هست بر خلاقِ علام  
ز هر ذره که می بینی عیانی \* بود بر هستی صانع نشانی

استدلال بر وجود واجب الوجود از آثار قدرتش که

## در قوالب حیوانی در کارست

همه قالب ز حیوان و نباتات \* بود بر ذات او برهان اثبات  
تن خود بین که کخی در فکارست \* چه مایه آله‌ها در وی بکارست  
ز معده و جگر و زهره و شش \* ز کارشان مکن هرگز فرامش  
ازین درآبه‌های حیرت انگیز \* که هر یک چست در کارست و بس تیز  
یکی سازد غذایت آتش و کیلوس \* رزان کیلوس سازد باز کیموس  
یکی کیموس را اخلاط سازد \* کزان نذر وی تن را در نوازد  
ز صفرا و ز سودا و ز بلغم \* کزین اخلاط باشد چارمین دم

زان دگر میکند اینک بدل \* بهر شما کوست حسد را محل  
 وحش شود طیر بطبع ر بدام \* طیر هم از خلق برگردد سرام  
 حوت بقطرت بچرند بدل \* گردد ر چرند به از منتقل  
 چون بشنیدند همه وحش ر طیر \* این همه فرمان ز خداوند خیر  
 جمله ازان حال ر دروا شدند \* بر حَمَق خویش شناسا شدند  
 بسکه ز حیرت شده هریک خموش \* کرده بدر از دل جوش ر خروش  
 گفت سپس قاصد افلاک سیر \* با همه انعام ر دد ر وحش ر طیر  
 کامی همه جاندار ز نزدیک ر دور \* کار بگیرد ز عقل ر شعور  
 نیک بدانید که طبع شفیق \* داد بهر یک که بدان شد حقیق  
 در خور هر یک که بده در گهر \* داده خداوند بهر جانور  
 داد بهر خلق که شاید را \* آنچه نداده است نباید را  
 چون بشر خیره سر نا صبور \* کوست همه حال جزوع ر کفور  
 کافر آلام خدا نه شوید \* بر نعم الله قناعت کنید

## \* داستان سوم \*

نالیدن جانداران از تقدیر کردگار و پشیمانی ایشان باز از آن کار -

چشم جبیط که بود تیز بین \* کرد نگه ناگهان سرب زمین  
دید کزین نقطه کرد و سیاه \* نالها می خیزد با سر و آه  
هر یکی از جنس طیور و نعم \* از ده و درنده و گاؤ و غنم  
از ید تقدیر بنالند زار \* حیف شمارند خط کردگار  
جمله بهالم ز سباع و وحش \* گشته هم از فطرت شان پر خروش  
وحش تمنای پریدن کند \* طیر تمنای چریدن کند  
حوت بر آرد سر خود ز آب \* خواست که چرنده شود چون دراب  
خواست سمک زار بگردد سوام \* سائن دریا و شبار مدام  
شیر چو روباه شود در فـرن \* روزه چون شیر بقوت فزون  
چون بشنید این همه فریاد زار \* گوش خداوند مهین کردگار  
قاصد فرخنده که بودش عقاب \* خواند بر خروش ز راه عتاب  
گفت بر زود تر ای حق شناس \* پیش چنین خلقت بس ناسپاس  
پس برسان حکم مرا پیش شان \* مرهم نه بر جگر ریش شام  
مرغ بهشتیش چو فرمان شنید \* زود پرید و بر ایشان رسید  
خواند همه جانوران را شتاب \* از همه انعام و طیور و دراب  
الجمعی ساخت ز وحش و طیور \* گفت بدیشان که خدای غیور  
گوش نموده است همه ناله تان \* اینچنین فرمود که ای سرکشان  
نعمت حق داده همه ناشناس \* زین همه آلی خدا ناسپاس  
خواست خداوند مهین ذوالجلال \* خلقت رهم نام شما و خصال

چون تو رها ندیم ز دست ستم \* جان مرا بخش ز راه کرم  
 بخش امان جان من از رنج درد \* خوی ددی مان و بشو راد مرد  
 ببر امانش بهمان دم بداد \* نقد امان بر کف از در نهاد  
 باز بدر گفست که ای نوجوان \* دیده نیروی مرا ز توان  
 اینست فکر صولت و این شوکت \* اینست ببین هیبت و این ساطع  
 بر در این غایب من ای جوان \* بین همه سوتوده زده استخوان  
 اینست علامت ز شجاعت مرا \* اینست نشانهای جلالت مرا  
 گشته رمزده و ز بیمم نفور \* جمله دد از درکه من دور دور  
 چون بشنید این همه از شاه دد \* مرد بیاسخ سپس این حرف زد  
 گفت که ای پادشه جانوران \* بر همه جاندار توئی حکمران  
 کشتن و آزردن بیچارگان \* نیست هلا مایه فخر جهان  
 مایه فخر ای شه والا هم \* هست همین عفو و سملج و کرم  
 وصف پهنشاه نبالت مآب \* چیست شفرای شه والا جناب  
 بخشش و بخشایش بر کهتران \* بر همه کهتر نشدن سر گران  
 بر من مسکین که ز عفو و کرم \* کرده ای خسرو نیکو و شیم  
 هست سزاران بزرگان چنین \* شیم نیکان و روان همین  
 ببر بگفتش که شنو ای جوان \* گوش خور من شده کاندز جهان  
 پادشهانیکه بالسان درند \* از دد و دونده همه بد تر اند  
 کشتن همچنسن بود کارشان \* خستن و آزردن کردارشان  
 خون هم از کینه و رشک و شکار \* ریختن این طائفه را شد شعار  
 باز برین فعل تفاخر کنند \* بر ددی آرخ که تکاثر کنند



نامه فطرت بود ای نیکنام \* بهتر ازین نامه دانش تمام  
 مردم دانا که نویسد کتب \* نامه او در بود از صواب  
 هست مصنف چو خدیعت شعار \* از قلمش حق نگران یافت بار  
 این همه دفتر که ز حکمت پر است \* همچو مصنف ز خدیعت پر است  
 چون به مصنف بود آن مکر و زور \* چون بود آن نامه‌اش از مکر دور  
 نامه و هم نامه نگار ای همام \* پر بود از مکر و خدیعت تمام  
 هر که نموده است بفکرت نگاه \* سوی حقیقت که پیردست راه  
 راست اصول حکم آموخته \* نور حقیقت دلش افروخته  
 آن همه بی مدرسه و بی کتاب \* بس بودت قاشری دانش مآب

## داستان دوم

ببری نر و پلنگی حمله آرد با مسافری در خطر

گرسنه می گشت بره یک پلنگ \* تا که شکاری را آرد بهنگ  
 دید یکی رهبر مسکین نزار \* حمله<sup>(۱)</sup> برز کرد کند تا شکار  
 بود دران پیشه یکی شیر بدر \* دید چو آن حال نیاررد صبر  
 حمله بیاررد همی بر پلنگ \* بر شده در پیشه غریب و غریب  
 جنگ عظیمی شده بس هر دوسون \* گشت ز چنگال روان بحر خون  
 این در یلان مشغول کارزار \* مرد<sup>(۲)</sup> روان شد ز میان بر کنار  
 تاب نیارده پلنگ از ستیز \* روی در آرد بسوی گریز  
 مرد چو راست زدست پلنگ \* از کرم پادشه بدر جنگ  
 روی بخاک از ره عجز و نیاز \* ماند و بگفت ای شه عاجز نواز

(۱) نسخه دیگر (جست هرگاه کند او را شکار)

(۲) نسخه دیگر (مرد بحر جست روان برق دار)

پس شدم از هرزه درالی نفور \* تا نومند از شغبم خلق دور  
 از روش بوم ز صحبت گریز \* کوفتند با دگران خفت و خیز  
 پند گرفتم نشدم چغد سان \* ساکن ویرانه ز مردم رمان  
 ژرف چو کردم بطبائع نظر \* پس همه را دادم نالان ز شر<sup>۱</sup>  
 جانورانی که بیغمما برفت \* طعم<sup>(۱)</sup> ز همسایه ر زان پس خورند  
 از زغن و زاغ و جوارح تمام \* نفرت و کین است همه را مدام  
 پس زره حرص و شره مثل شان \* برحق همسایه گهی ای جوان  
 چشم طمع را نه من انداختم \* بی طمعی عادت خود ساختم  
 چون ز سم کزدم و از زهر مار \* جانوراند همه در فرار  
 پس ز سر کینه و رشک و شکار \* کانست بتر در بشر از زهر مار  
 نیک بکوشیدم و گشتم کران \* تا ز شرم خلق بود در امان  
 از همه جاندار سخن مختصر \* نیک و بدش را همه کردم نظر  
 نیک گزیدیم و بدش را رها \* کرده ام ای درست که خذماً صفأ  
 مرد که دیده در دانا بود \* عارف بیفزاید کانا بود  
 صفحه فطرت که بود یک کتاب \* پند و حکم زان بکند انتخاب  
 می بقران بود ز این خار و خس<sup>(۲)</sup> \* عبرت و اندرز اگر هست کس  
 چون ز شبان این همه کرده بگوش \* مرد هفرمند جواهر فروش  
 گفت زهی مرید نیکو شیم \* لو کنش و دانش دارد بهم  
 کار تو بر دانش نیکم گواه \* دانش تو نور حقیقت پناه  
 دانش تو زین در ورق روز و شب \* کان شده بنگاشته از کلک رب  
 هست ازان شد همه نور یقین \* معدن دین حق و رای منین  
 نی ز کتابست و نه دفتر ترا \* دانش تو کانست چو گوهر ترا

(۱) نسخه دیگر (طعمه همسایه)

(۲) در نسخه اصل، میتوان بودن همه خار و خس،

نی دمه و کوره فرور تافتیم \* نی بره مدرسه بشقاقتیم  
 نی ز دفاتر ورقی خوانده‌ام \* نی بسیاحت قدمی مانده‌ام  
 نوع بشر یکسره ریز اند و رنگ \* بنده آزر هوس و نسام و رنگ  
 زور و خدیعت همه آئین‌شان \* مکر و ریا هست همه دین‌شان  
 بر رخ حق پرده باطل علند \* پس ز ره صدق و صفا بگسلند  
 چون ز حقیقت خبری نیست شان \* دانش حق ز ایشان چون می توان  
 دانش اندک که من آموختم \* معرفت و علم که اندر ختم  
 هست ز تلقین همه سادگان \* از همه مکر و ریا آزادگان  
 از همه جاندار ز وحش و طيور \* خاطر از علم گرفتست نور  
 رهبر من شد روش ساده‌شان \* مرشد من سیرت آزاده‌شان  
 از نمط مور که مشغول کار \* هست گرفتار روش آذکار  
 کو همه تابستان کرد آورد \* تا بزمستان بفرات خورد  
 از تگ و پری مگس انگبین \* کوشش و سر گرمی کار ای امین  
 وز سگ من گریست بسی حق شناس \* یاد گرفتم ره شکر و سپاس  
 صبر و وفا حلم و قناعت تمام \* از سگم آموختم ای نیک نام  
 رسم زناشویی از فاخته \* قاعده زندگیم ساخته  
 قاعده پرورش بچه‌گان \* دیدم و آموختم از ماکیان  
 کو که سرما و ز باد و هوا \* زهر پر خویش کشد بچه‌ها  
 نیز ز هر مرغ پران در هوا \* کر بدهد بچه خود زقه را  
 در ره آمیزش و قال و مقال \* داشتم ای یار نکه اعتدال  
 شوخی و هم سخریه کردم رها \* اخذ نمودم همه صدق و صفا  
 داده‌ام از هرزه درالی لگام \* در دهن خویش ازان ای همام  
 کانکه ز حد بیش بگرید کلام \* بیهوده چارود سخن یاره خام  
 از شغب زاغ و غریو کلاغ \* گشته همه خلق پریشان دماغ

پاک همی کرد بسر روزگار \* از حسد و کینه و رشک و شکار  
 دیگ هراهاش نشسته ز جوش \* در ره تسلیم شده سخت کوش  
 شد بزمانه سمر آزادگیش \* راستی و زیرکی و سادگیش  
 شهرت فرزانه‌گیش در جهان \* رفته بهر سر ز کران تا کران  
 تا یکی از فلسفه دانان شهر \* کش بده از علم و هنر نیک بهر  
 از ورق نامه در آموخته \* مایه دانش که در اندرخته  
 شد بپرش طالب دیدار از \* تا نکرد مسلک و هنجار از  
 جست گریچه که بدش تار و تنگ \* دید در آن کهید با هوش و هنگ  
 آمد و پرسید ز هر چند و چون \* گامی شده جوشع کم و هوش فزون  
 از چه خورت ماه گرفته است تاب \* روز چه یمت کشت پذیرفته آب  
 از چه دلت یافته چندین ضیا \* خاطرت آسوده ز حرص و هوا  
 چند دم و کوره ببردی بکار \* تا مس تو شد زر کامل عمار  
 چند تو در مدرسه کیف و کم \* بود در بحث حدیث و قدم  
 چند بشب خورد در چراغ \* سوخته در تف محنت دماغ  
 تا شده اسرار جهانت عیان \* تافته بر خاطرت انوار جان  
 کشت همانا نظرت تیز بین \* از کتب حکمت یونان زمین  
 حکمت اشراق فلاطون تمام \* خوانده اندر کتب ای نیک نام  
 دافش سقراط مگر ای حکیم \* طبع ترا کرد حلیم و سلیم  
 یا که ترا حکمت مشالیان \* راز طبالع بنموده عیان  
 کوزه برهان و دلیل و قیاس \* گشته خود آگه و مردم شناس  
 یا که چو یولیسس والا نظر \* برده عسرت بسیاحت بسر  
 رسم و ره مردم نزدیک و دور \* کیش و کنش کار و هنر سوگ و سرور  
 دیده یکسر ز نشیب و فراز \* تا برخست شد در حکمت فراز  
 گفت شبانش که شمر ای جوان \* دانش من هست نه زین و نه زان

نظم گزین ساخت بانگش زبان \* هست پر اندرز درو داستان  
 هر یک ازان مایه فرهنگی است \* حقه در دانه افرنگی است  
 هر یک ازان پر ز نکاست و پند \* مایه اهل خرد و دلپسند  
 لیک چو آن دلبر شیرین لقا \* داشت ز عشاق عجم اختفا  
 خواستم آن دلبر گلچهر را \* نک کنم از زبی فرنگی جدا<sup>(۱)</sup>  
 جامه انگلش ز برش برکنم \* حله فارس بپوش آرم  
 نظم کنم قصه اندرز و پند \* تا بشود نزد خرد ارجمند  
 کوش عبیدی که بمنزل رسی \* نزد سخنور بدر دل رسی  
 تا سخت بسکه شود دلپذیر \* شیوه دلخواه نظامی بگیر  
 کامزن راه نظامی بشور \* مقتفی خسرو و جامی بشو  
 طرز گزین مخزن اسرار را \* راه بزن مطلع انوار را  
 این درمین تحفه انوار شد \* نامش اگر مشرق الانوار شد

## داستان اول

• شبانی فرزانه با فیلسوف یگانه •

دور ز امصار و قری یک شبان = بود بصحرا ز همه بر کران  
 خاطرش از فکر جهان بود زاد \* بود دلش از همه آسود و شاد<sup>(۲)</sup>  
 از اثر بوقلمون زمن \* بر سر از گشته بنفشه سمن  
 طول تجارب مر ازین روزگار \* کرده بدش پیر خرد و هوشیار  
 در همه ایام ز صیف و شتا \* گله خود را بنمردی چرا  
 باز شبانگاه در آخر به بند \* می برمی زرد همه گرسپند  
 پاس گله شام و سحر داشتی \* شب بگله چرخ نظر داشتی

## انتخاب از دیوان عبیدی

\* مثنوی مشرق الانوار \*

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

هست علاج از پئی قلب سقیم \* بسم الله الرحمن الرحيم  
 درد دلت را نبود ای لبیب \* بهتری از اسم الهی طبیب  
 نام خدا طرفه پزشکی است هان \* ره چه پزشکی که مسیحایی جان  
 ره چه خدائی که جهان آفرید \* جان جهان گشته ر جان آفرید  
 خلق و هدی داد بهر یک تمام \* آدمی و وحش و طيور و هرام  
 باز فرستاد بما نور را \* نور هدی آن سر و رخسور را  
 سرور و سر حلقه پیغمبران \* شاه عرب در تاج شهران  
 ختم رسل خاتم فص و جود \* گوهر تابنده بحر شهرود  
 بحر نبوت را در یتیم \* تکیه که ما که امید و یتیم  
 باد برر بس صلوات و سلام \* نیز بر اولاد و صحابه تمام

\* سبب نظم مثنوی \*

بود یکی مرید با هوش و هذگ \* مولد از بود بملک فرنگ  
 شاعر شیرین سخن و خوش کلام \* معدن فرهنگ و دها (کی) بنام



ممشاه دینوری -

ابوالقاسم جنید بن محمد بغدادی -

سری بن نعلی سقطی -

ابو محفوظ معروف کرخی -

ابوالحسن علی بن ابیطالب کرم الله وجهه

برخی مردمان نامور هند مانند اعلیٰ حضرت نظام حالی حیدر آباد از خانوادہ شیخ شهاب الدین سہروردی میباشند - ر سلسلہ ارشاد شیخ صفی الدین اردبیلی کہ سلاطین صفویہ از نسل او هستند بدو واسطہ اول شیخ زاہد گیلانی درم جمال الدین گیلی بشیخ شهاب الدین متصل میشود ر شیخ بہاء الدین بہاء الحق زکریا کہ عراقی شاعر معروف یکی از مریدان خاص و بعد بہ دامادی وی مقتدر آمدہ و از این یک بیت کہ میگوید -

پرسی اگر از جهان کیست امام الانام نشنوی از آسمان جز زکریا جواب عظمت و بزرگواری شیخ را ظاہر میدسازد خلیفہ حضرت شیخ شهاب الدین سہروردی در ہندوستان بودہ کہ مقبرہ اش در ملتان واقع و مرجع خاص و عام میباشد و عبد اللہ سہروردی کہ داماد سلطان بہلول لودی پادشاہ ہندوستان و صاحب کشف و کرامات زیاد بودہ اینک مقبرہ او نیز در دہلی نو ( نیو دہلی ) مقابل مریضخانہ لیدی ہارڈینگ واقع و زیارتگاہ عموم است \*



( سر ) مفتخر گشته سپس مشمول قانون تقاعد کشوری شده متقاعد گردید  
حالا رئیس محکمه شورای نرخ راه آهن ( Chairman, Railway Rates )  
Advisory Committee ) میباشد \*

الحق خانواده عبیدی مصداق کلام شاعر ( این خلقه تمام آفتاب است )  
گردیده - خانواده عبیدی هر چند بملاحظه مقامات علمی و رسمی خود بی نیاز  
از ذکر حسب و نسب خانوادگی میباشد چنانچه شاعر بزمی ایران نظامی علیه  
الرحمه میفرماید :

از هنر خویش گشا سینه را \* مایه مکن نسبت دیرینه را  
ولی اگر نسب ظاهری مایه سرفرازی باشد این خانواده از این جهت  
نیز میتوانند مباحثات و افتخار نمایند که عالی تبار و بزرگ زاده هستند  
زیرا بحضرت مولانا شیخ الشیوخ الشیخ شهاب الدین ابوحفص عمر بن محمد  
السهروردی ( ۵۳۹ - ۶۴۲ هجری مطابق ۱۲۳۴ - ۱۱۴۵ میلادی ) منسوب  
میباشند اما سلسله نسب عبیدی به حضرت ابوبکر صدیق رضی الله تعالی عنه  
و بحضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب کرم الله وجهه می پیوندند -  
و سلسله ارشاد شیخ شهاب الدین بقراریکه در کتاب شیخ زاهد گیلانی  
تألیف سعید نفیسی مذکور است بحضرت امیر المؤمنین علی بن  
ابطالب کرم الله وجهه منتهی میشود از این قرار -

\* شیخ شهاب الدین عمر بن محمد السهروردی \*

رکن الدین سجاسی -

قطب الدین ابوبکر ابهری -

شیخ ابونجیب سهروردی -

قاضی وجهیه الدین ( عمری شیخ ابونجیب سهروردی )

محمد بکری ( پدر قاضی وجهیه الدین )

احمد اسود دینوری -



از عبیدی شش پسر و سه دختر بجای ماند و از آنها سه پسر فعلاً حیات دارند -

۱ - ادیب بزرگوار افتخار الملت سر عبد الله المأمون سهروردی

وکیل دعاری (Barrister-at-Law) و عضو مجلس مقننه هندوستان \*

۲ - کلل سر حسان سهروردی اولین مسلمان نیست که ریاست عالی

(Vice-Chancellor) دارالعلم کلکته و نایب رئیس مجلس مقننه بنگال نال

آمده و هم اول شخص است از اهل هندوستان که بعداً جلیله ریاست شعبه

طبابت و جراحی (Chief Medical Officer) راه آهن مرسوم به ایست

اندین ریلوی (East Indian Railway) موفقی گردیده -

۳ - شرافت مآب آقا محمود سهروردی که از همه کوچکتر است عضو

مجلس دارالشوری دولتی میباشد - از دختران عبیدی مرحومه بیگم سهروردی

نامش خجسته اختر بانو ادیده و فاضله دارایی آثار نثری و نظمی و در

طایفه اشخاصی است که برای ترقی و تعلیم نسلان رنج برده اند و نخستین

زن مسلمانی است که در امتحان نهالی دارالعلم کمبریج کامیاب شده و از

طرف مجلس امتحانات حکومت هندوستان (Board of Examiners)

هند افتخار (Degree of Honours) تحصیل نموده و ممتحنه دار طلبان

شهادتنامه معلم آداب (M.A.) بوده است - مشارالیه به پسر عمش

سر زاهد سهروردی از وکلاء مشهور (Barrister-at-Law) ازدواج نمود

اما قبل از وقت فوت شد - در پسر از او باقی هستند که هر دو شهادتنامه

عالی جامعه اکسفورد را دارا میباشند اول علامه لغوی و شاعر زبان انگلیسی

آقای حسن شاهد سهروردی پرفسور صنایع مستظرفه (Fine Arts) در دارالعلم

کلکته دوم آقای حسین شهید سهروردی وکیل دعاری (Barrister-at-Law)

در محکمه عالی کلکته و عضو مجلس مقننه بنگال پدرشان سرزاهد تا مدتی

مانند آباء و اجدادش که در زمان سلطنت اسلامی منصب قضاوت داشته اند

یکی از قضات محکمه عالی (Judge, High Court) کلکته بود بخطاب



مرحوم شرافت مآب سید امیر علی که یکی از بهترین شاگردان با استعداد عبیدی بوده و در سایه تشویق و راهنمایی و اشتراک چنین استاد بی‌ارزین تألیف خودش کتاب مرسوم به (ماخذ العلوم) را شروع و بانجام رسانید -

عبیدی آثار و تصانیف بسیار نفیسی از خود بیادگار گذاشته مانند کتاب طراز الازهار فی سیر الفلاسفة الکبار، تشحیذ الادراک فی حقیقة حرکت الارض و وجود الافلاک، درایة الادب فی لسان العرب، المناهل الصافیة فی مسائل جغرافیة، دستور پارسی آموز در پنج جلد، تزکیة الفہوم فی تحقیق ماخذ العلوم در مقابله کردن علوم قدیمه اسلامیہ با علوم جدیدہ فرنگ و رسالہ در استکشاف بزرگ خاکپارہ امریکا و غیر ذلک کہ جمعاً پنجاه و دو جلد کتاب و رسالہ میشود کہ ہر یک بجای خود قابل دقت و توجہ میباشد - در زمان حیات خودش در میان اعیان و اقران بلقب ویدیا ساگر (بحر العلوم) مسلمانان (Vidyasagar of the Musalmans) مشہور شدہ ہوں و صیت علم و فضل از ہندوستان تجارز نمودہ بہ لندن و پاریس و شیراز ہم رسیدہ ہوں چنانچہ در جواب یکی از خطوط شاگرد رشیدس سید امیر علی این شعر می نویسد :

ز تست شہرتم از شہرتی مرا باشد \* زگر نہ نامم در لندن از کجا باشد  
شمیم سنبل و ریحان کجا رسد تا دور \* اگر نہ حامل آن قاصد صبا باشد

و همچنین تألیفات رئیس المستشرقین مسیو گارسان درتاسی (Mons Garcin de Tassy) و قصیدہ (مخمور) خواہر زادہ (وصال) شیرازی دلیل برہمین است ولی عمرش چندان وفا نکرد و مانند ستارہ سحر کہ بزودی افول می نماید شمع حیاتش در شہر داکہہ در سال ۱۳۰۶ ہجری خاموش گردید یعنی یوم جمعہ هنگام نماز صبح همچو جد و پدر خود بمشاهدہ جمال لایزال معبود شدہ در حالت عین سجود بعالم عین وجود شہافت -

تربت ظاہریش در جوار مسجد قلعة لال باغ داکہہ نمایان و مزار حقیقی ری در دلہای مردمان دانشمند پایدار و ثابت است -

نثراند گل زمین سهرورد است \* اگر چه هندی آمد بوم و مسکن  
 به نظم فارسی ناب من نک \* شود این دعویم نیکو مبرهن  
 عبیدی از روشن خیالی که داشت با بسیاری از مردمان معروف  
 هر ملت و قوم دوست بود مثلاً مستشرق شهیر هایدیش بلخمن  
 (H. Blochmann) دکتر لائتزر (Dr. Leitner) دکتر نیسی کانت چاتوپادها  
 (Dr. Nisikant Chattopadhyaya) دکتر اگهور ناتھ چاتوپادها  
 (Dr. Aghorenath Chattopadhyaya) پدر بلبل هندوستان سررجینی نائیدر  
 (Sarojini Devi Naidu) پندت اشور چندر ویدیا ساگر (Pandit Iswar  
 Chandra Vidyasagar) راج نرائن بوس (Raj Narain Bose) جد مادری  
 من موهن گهوس (Manmohan Ghose) و اورویندر گهوس (Aurobinda Ghose)  
 و عدای از رجال مشهور مسلمان مانند شاهزاده سلطان محمد بشیر  
 الدین و شاهزاده سلطان جلال الدین نوه شیر میسور تیپو سلطان شهید ' سرسید  
 احمد خان - سید محمود آزاد ' نواب سید محمد آزاد ' عبد الرؤف رحید '   
 رحیم الدین مست - شمس العلماء خان بهادر دکتر ضیاء الدین ال - ال - قی  
 دهلوی ' نواب مشتاق حسین وقار الملک ' نواب مهدی علی محسن الملک '   
 خان بهادر عبدالغفور نساج ' نواب عبد المطیف ' نواب امیر علی ' نواب صدیق  
 حسن خان امیر الملک بهر حال و امثالهم با وی رابطه مودت مستحکمی داشته‌اند -  
 و چون مشارالیه اولین وسیله ترقی قومی را داشتن روح تجدّد و قبول مقتضیات  
 زمان میدانست لهذا برای تشویق مسلمانان به فرا گرفتن علوم جدید و تعلیم  
 زبان انگلیسی و هم چنین در امر تربیت نسوان زحمات بی پایانی را متحمل شده  
 و اولین شخصی است که کتاب (تحفة الموحّدين) تألیف راجه رام موهن رای  
 مؤسس طریقه برهما سماج را از فارسی و عربی بالکلیسی ترجمه نموده و  
 تأسیس مدرسه جهانگیر نگر داکه یکی از نتایج بزرگ خدمات علمی و احیای  
 عـوم اسلامیست و برخی اشخاص را بطـور خصوصی تعلیم داده مثل

## شرح حال مولانا عبید اللہ العبیدی السهروردی رحمۃ اللہ علیہ

مولانا عبید اللہ العبیدی السهروردی متخلص بعبیدی ولد شاه امین الدین در حدود سال ۱۲۵۶ هجری در قریه داسپور چیتوا جزو شهر میدنی پور تولد یافته اولاً در مدرسه عالیہ کلکتہ و سپس بخدمت اساتید زمان مثل حکیم میرزا عبد الرزاق اصفهانی و حکیم عبدالرحیم معروف بہ دھری تحصیلات خود را تکمیل نموده بواسطہ ہوش و ذکارت و استعدادی کہ داشت بر تمام ہمسران و اقران در ہر رشتہ پیشی یافت علاوہ بر اردو کہ زبان بومی دی بودہ از زبانہای مختلفہ دیگر مثل فارسی ، پهلوی ، دری ، ہنگالی ، سانسکریت ، عربی ، عبرانی ، سریانی ، لاطینی ، یونانی قدیم و جدید و انگلیسی نیز مطلع بود مخصوصاً در زبان و ادبیات انگلیسی و فارسی و عربی بیشتر تسلط داشت بواسطہ طبع سرشار و قریحہ خوبی کہ دارا بود اشعار نیکو و غزلیات دلکش میسرود و از بس شیفتہ حافظ و سعدی و قائمی بودہ در اشعار خود سبک آنها را بیشتر تقلید نموده است انشاء فارسی را ہم خیلی روان و شیرین می نوشت - شعر ( مخمور ) خواہر زادہ ( رصال ) شیرازی دلیل باہر این مدعا میدہد کہ در ضمن یک قصیدہ طولانی در حق عبیدی میگوید :

نبرد ز فارس لیک بدستور فارسی \* ظاہر شود کہ برد بشیواز جای از

عبیدی اصلاً ایرانی نژاد است کہ یکی از نیاکانش از ایران بہندستان آمدہ متوطن شدہ است و لهذا عبیدی بکشر ایران مخصوصاً سرزمین سہرورد وطن اصلی خانوادہ اش یک علاقہ مفروطی داشتہ چنانچہ در اشعاری کہ بفارسی سرودہ سہرورد را بہ گلزاری تشبیہ نموده میفرماید :

در جوانی چشم گریان خوشتر است \* ابر و باران در گلستان خوشتر است  
 بلبل افغانها بر آرد در بهار \* گل گریبان چاک دارد در بهار  
 فصل نیاں وقت بازار می شود \* ابر گریان در بهاران می شود  
 جنگ با شیطان جوانان را سزد \* پنجه کردن پهلوانان را سزد

### مناجات بدرگاه قاضی الحاجات

ای درت پیغمبرانرا سجده گاه \* بنده از چه گدا چه پادشاه  
 سر بلندان سر بر این در افکنند \* و آنکه سر افکند گردد سر بلند  
 آنکه آمد از سر عجز و نیاز \* بر نگردد از درت محروم باز  
 هست اینهم بنده نا چیز تو \* سر ز عجز افکنده بر دهلیز تو  
 از توام هر لمحّه احسانی رسد \* رز منت هر لحظه عصیانی رسد  
 با کنه خواهان احسان آمدم \* کار هیچ و مزد خواهان آمدم  
 شیر سوز و گدازم یاد ده \* خدمت اهل نیازم یاد ده  
 نیست چون من گر خطا کاری دگر \* مثل تر هم نیست غفاری دگر

[انتخاب از من و سلوی باختتام رسید]

رستم و رزاین تن ر ییژن کجا \* زال کو بهرام کو بهمن کجا  
 کوسکندر شربت جامم چشید \* رفت و در تاریکی قبر آرمید  
 برده ام دانا و نادانرا بخاک \* داده ام جا حور زادنرا بخاک  
 اریا با ذرق و شوقم طالبند \* اشقیا از من نفور و هارند  
 چون رسد رقتم نماند مهلتی \* مهلت شامی صباحی ساعتی  
 میبهرم صبر و توان و هوش را \* میکنم بیکار چشم و گوش را  
 چون شنیدم این همه گریان شدم \* در مال کار خود حیران شدم

### در صحت و عافیت

ایکه خواهان جلال و حشمتی \* غافل از نفع عظیم صحتی  
 ایکه ذکر تندرستی میکند \* هیچ شکر تندرستی نمیکند  
 تندرستی بهترین نعمت است \* تندرستی بهر انسان رحمت است  
 از مرض در کار سستی می شود \* هر چه هست از تندرستی می شود  
 جمله اسباب جهان پیش غنیست \* گر نباشد تندرستی هیچ نیست  
 تا زبان گویاست تذکری بکن \* تا دماغی هست افکاری بکن  
 چشم تا بیناست قرآن را به بین \* گوش تا شنواست بشنود حرف دین  
 در حیانت فکر مرگ خردش کن \* فکرت روز پسین از پیش کن  
 در چمن یاد اسیری کرده باش \* در جوانی فکر پیری کرده باش

### مناسبت ایام شهاب با عبادت رب الارباب

با خبر باش ای جوان اندر شهاب \* یا بشر قبل از طلوع آفتاب  
 طاعت حق در جوانی بایست \* چون به پیری ناتوانی آیدت  
 پیر اگر در گوشه عزلت نشست \* یا نظر از روی نا معرم به بست  
 این ز نابینائی آن از بی بریست \* عصمت بی بی خرد از بیچاره ریست

عاجزم در چاشنگاه و شام خویش \* می برم آب از پی ایقام خویش  
 بر لبش چون رفت لفظ عدل و داد \* لرزه بر اندام شیر حق افتاد  
 مشک بودش خود از احسان گرفت \* راه سری خانه ایشان گرفت  
 رفت در روشن کرد آتش در اجاغ \* بر رخس از شعله شد چون لاله داغ  
 چون شرر بالا شدی از مطبخش \* شاه میگفت ای علی اینها بپوش  
 فارغ از حال آرامل بوده \* از غم ایقام غافل بوده  
 بعد ازان هر روزه رفتی پیش از \* می نهادی مرهمی بر ریش از  
 نان و خرما میکشیدی بر کمر \* از برای بچه گان بی پدر  
 لقمه ها دادی و گفتی بر خورید \* وز سر تقصیر حیدر بگذرید  
 سید از خاک ره دین زر مقاب \* خاکساری یاد گیر از بر تراب

### صلاقات بمرگ و زبان حالش

شد در چارم مرگ در فصل ربا \* گفتمش اهلاً و سهلاً مرحباً  
 ای که از عمری هوا خواه توام \* روز و شب صد چشم بر راه توام  
 رنجه ام زین عمر نالی ای اجل \* ده حیات جاردانی ای اجل  
 درم از تو میکشم آزارها \* کن نگهی با تو دارم کارها  
 در فراق زندگانی کرده ام \* باش یکدم میهمانی کرده ام  
 گر بسازی کار جان ناتوان \* میکشم ای مرگ صد منت بجان  
 گفت می بینم تو مشتاق منی \* گوئیا از شر و شورم ایمنی  
 تلخی طعم منت معلوم نیست \* سختی جان کندنست معلوم نیست  
 نوجوانان را به بر کردم کفن \* خاک کردم آرزوهای کهن  
 از پدر کردم جدا فرزند را \* بیوه کردم نو عروسی چند را  
 پادشاهان را ز تخت افکده ام \* افسر شاهان ز سر برکنده ام  
 پنجه ها با زور مندان میکنم \* پیل قنبا را ز پا بر افکنم

کار حاسد جنگ با بخت خود است \* با بدان خوبست و با نیکان بد است  
 در درفش از رشک کز رشک رحسد \* بر خود حاسد بلاها می‌رسد

## در خلق عظیم رسول کریم

مصطفی آن شاه والا پایگاه \* آنکه نعلینش بود خورشید و ماه  
 آنکه شمع شرع را افروختست \* چشم بر فضلش جهانی درختست  
 مسند از اطلس افلاک بود \* خود و لیکن از تواضع خاک بود  
 غالباً بی فرش و سامان می‌نشست \* بر زمین مثل غلامان می‌نشست  
 رفت مردی در حضور مصطفی \* تحفه هم برد از راه صفا  
 خواست تا در کاسه بگذاردش \* و انگهی پیش پیمبر آردش  
 کاسه در خانه والا نیافت \* هر طرف زد کوفت طرف اصلا نیافت  
 گفت آن سرور نباید جستجو \* بر زمین بگذار اینجا ظرف کو  
 میخورم بر رضع کل بندگان \* می‌نشینم هم بشکل بندگان  
 گرچه در صورت نبودش حشمتی \* داشت لیکن کبرایی رفعتی  
 داشت چون روشن دلی مانند شمع \* خلق گردش بود چون پررانه شمع  
 اکمل عالم که احمد بوده است \* منبع اخلاق بیحد بوده است

## حکایت بیوه زن با حضرت اصیر

شاه مردان پیشوای مؤمنان \* قبله حاجات مردان و زنان  
 پیرزالی بیوه در راه دید \* خسته بود و مشک آبی میکشید  
 گفت ای مسکین چه آمد بر سرت \* چیست این زحمت کجا شد شهرت  
 پیر زن چون مهربانی‌اش دید \* گفت و آهی درد ناک از دل کشید  
 کشته جوهر جفای حیدرم \* قتل شد در جنگ با او شوهرم  
 در میان ما را حاکم خداست \* روز عدل داد ما روز جزاست

در میان آمد چو پای مطلبی \* می فتد در سینه اش تاب و تپی  
 گر نیاید هرگز ترا همدم نبرد \* در میان گاهی تعارف هم نبرد  
 گفت مولانا امیر المؤمنین \* پیشروای سالکان راه دین  
 سنگها از کوهها بقران کشید \* کی توان منت ز این و آن کشید  
 گرسد جانت بلب از ضیق حال \* به که پیش کس بری دست سوال

### صبر و تسلیم در هنگام بلا

چيست داني زندگي محنت کشی \* شاد بودن در خوشي و نا خوشي  
 چون مصيبت رو نماید مرد را \* لاجرم تسلیم باید مرد را  
 چيست حاصل گر گریبان پاره کرد \* از رضا و صبر باید چاره کرد  
 در مصیبتهاي دوزان شاد باش \* گر جهان زندان شود آزاد باش  
 کار این عالم همه هیچ است هیچ \* شادي و ماتم همه هیچ است هیچ  
 هر گلی را گر چه خاری در پی است \* هر خزانرا هم بهاری در پی است  
 ناتوان رزوي توانا می شود \* طفل نادان پیر دانا می شود  
 دار دنیا گلشن زندان بود \* اهل دین را اینجهان زندان بود  
 رنج عقد مهر با جان تور بست \* بر ندارد غم ز دامان تو دست  
 غم پی هر کار باید خوردنت \* خون دل بسیار باید خوردنت

### در مذمت حسد

چيست ميداني حسد بنياد کفر \* میبرد ایمان از ان بر باد کفر  
 رای بر بغضت سیاه حاسدین \* رفته است از دستشان دنیا و دین  
 در جهان از آتش غم سوختن \* روز محشر در جهنم سوختن  
 شد لعین ابلیس از تأثیر رشک \* کشته شد هابیل از شمشیر رشک  
 رشک اخوان یوسف یعقوب را \* کرد در چاه مصیبت مبتلا

گفت جای من کجا خواهد بدن \* بر سرم دیگر چها خواهد شدن  
 جبرئیل از مسکنش آگاه کرد \* چون زمین فحمید آدم آه کرد  
 گفت چندی میکنم آنجا مقام \* یا همانجا میشود عمرم تمام  
 گفت این از علم من بیرون بود \* مطلع زن ایزد بید چون بود  
 گفت باز آنجا که باشد یار من \* کیست آخر مونس و غمخوار من  
 در جوابش گفت جبرئیل امین \* میشود یار تو شیطان لعین  
 آنکه از جنت جدایت کرده است \* آنکه در غم مبتلایت کرده است  
 چون شنید این حرف آدم شد خجل \* بر شرر آهی کشید از سوز دل  
 جز دم سردش کسی همدم نبود \* جز فغان کس بر سر آدم نبود  
 سیل خون از دیده تر ریختی \* مشت مشی از خاک بر سر ریختی  
 یکطرف میگفت حوا ای رفیق \* گشته ام بی یار و تنها ای شفیق  
 اینطرف آدم جدا افتاده بود \* ناردان چشم را بگشاده بود  
 کم کسی مانند آدم گریه کرد \* تا به سیصد سال پیهم گریه کرد  
 از کمال شرم سر بالا نکرد \* اینهمه مدت نظر بالا نکرد  
 گفت آدم کردگارا سیدا \* ای بدا حالم بدا حالم بدا  
 چون در آمد این سخن از سوز و درد \* بحر الطاف الهی جوش کرد  
 از خطایش در گذشت و عفو کرد \* از کرم عصیان او را معفو کرد

### در مذمت سؤال

تا توانی از کسی چیزی مخواه \* با مرض میساز و دارویی مخواه  
 خاک ذلت بر سرت بیزد سؤال \* آبرویت بر زمین ریزد سؤال  
 چون تو پیش درست بیمطلب روی \* خیر مقدم مرحبالی بشوی  
 مونس و پاکیزه خر می یابیش \* بذله گوی و خنده رو می یابیش  
 میزند خوش باش از راه کرم \* گرم جوشیها که بنشین بر سرم

## انتخاب از مثنوی مفتی سید عباس شوشتری موسوم به من و سلوی

### حالات عرفا و حسرت دیدار اهل صفا

یا الهی کو هوا داران تو \* کو هوای کرمی بیماران تو  
دوست دارم عشق بازان تو \* خاک راهم یکه تازان تو  
جان سپار درد مندان تو ام \* خاک پای پای بندان تو ام  
نام پاکت شمع محفلهای شان \* ذکر تو درد لب و دلهای شان  
گاه چون بابل فواخران تو اند \* گاه مثل گل پریشان تو اند  
که عیان گویند پیغام تو \* که نهان خوانند خود نام تو  
خامش و ذکر الهی می کنند \* در گدایی پادشاهی می کنند  
تشنگان رانی شوق تو اند \* لب گزان از حسرت ذوق تو اند  
گاه چون بابل خروشان میشوند \* غنچه سان گاهی خموشان میشوند  
ای خدا بزم خدا خوانی کجاست \* محفل مردان ربانی کجاست  
ای خدا زولیده مویان تو کو \* خاک و خون آلوده رویان تو کو  
کو گریبانهای چاک از عشق تو \* سینه های دردناک از عشق تو  
ای خروشا آنها که از غم رسته اند \* در برزی اهل عالم بسته اند  
سیدا دامان درویشان بگیر \* رخمت بر بند و ره ایشان بگیر

### حکایت حضرت آدم علیه السلام

هیچ دانی بر سر آدم چه رفت \* بر سر دفتر عالم چه رفت  
چون بر آوردندش از خلد برین \* کرد همراهی از روح الامین



## حالات صفّتی سید محمد عباس

مفتی سید محمد عباس بن سید محمد جعفر بن سید نعمت الله جزائری یکی از مشاهیر علمای رقت خود و صاحب تصانیف زیاد است ولادتش در سال ۱۲۲۴ هجری مطابق سال ۱۸۰۹ میلادی روزی داه - تعلیمات ابتدائی را در نزد والد خود حاصل نمود و در همان اوان طفولیت با یکی از بستگان خود سفر عراق کرده آنجا در نزد فحول علماء مشغول تحصیل گشت و در سنّ هیجده سالگی فارغ التحصیل گردید و از اقوان خود کوی سبقت ربود چون در فقه و اصول ید طولائی پیدا کرد لقب مفتی یافت هنگامیکه مراجعت بهند کرد در اراکل امر مشغول بتدریس علم تفسیر و کلام و حکمت گردید و فترتی جاری مینمود علاوه بر علوم مذکوره طبع مرزونی در گفتن اشعار عربی و فارسی نیز داشت و تخلص "سید" اختیار نمود - تقریباً سیصد (۳۰۰) جلد کتاب در عربی و فارسی در علوم مختلفه تصنیف نمود و بعضی از کتب او در عراق و هندستان جزو درس واقع گشت - برخی از تصانیف این عالم متعرج آیین قرار است: - (رایع القرآن - شریعت غرّاء - منابر اسلام - ظلّ ممدود - جواهر عبقریه - اجفاس الجنس - مثنوی آب زلال و مثنوی من و سلوی - مثنوی اخر الذکر خیلی در ایران رهند مقبول خاص و عام گردید و در عرصه قلیل چندین بار بطبع رسید - این علامه عمده قسمت عمر خود را در لکهنو صرف نموده و بسبب علم و فضلی که داشت مورد توجه راجه علی شاه پادشاه ارده گردید و خیلی تقرب حاصل نمود - زمانیکه پادشاه ارده را بکلکته آورده در مئیا برج حبس نظر نمودند این رجود محترم هم با پادشاه به کلکته آمد و تا مدت زمانی در آنجا بود بعد به لکهنو مراجعت کرده در سنه ۱۲۰۶ هجری مطابق سنه ۱۸۸۹ عیسوی این دار فانی را پدرود نمود \*

یارب که ازان خدای ناترس \* انصاف من شکسته بستان  
ای چشم تو بکشتن من \* یک غمزه ر صد هزار بستان  
هم مستی و هم خوشی همه رفت \* خوش باد همیشه رقت بستان  
فریاد ز بلبلان بر آمد \* مخرام بنواز در گلستان  
داغی که فراق بر دام کرد \* بشکاف و ببین هنوز هست آن  
شد کشته بدست جور خسرو \* آخر نگهی بزیر بستان

### قصیده

شترانا دمی محمل میارای \* رهاکن تا بیوسم ناقه را پای  
نهادند آشنایان بار بر دل \* دام رقتست و بارش مانده بر جای  
روان شد محمل و جانم بدنبال \* جرس میزند و من میکنم زای  
ندیدم ره جو غالب شد ز چشمم \* غبار بختیان باد پیمای  
تو ای کت بر شتر آب حیاتست \* بوادی تشنه می میوم ببخشای  
پیدا جانا که چشم گشت تاریک \* مره محمل نشین این پرده بگشای  
دام چون همزه ار شد بگویش \* که جان هم میرسد تعجیل مزمای  
رسید آن کاروان خسرو بمنزل \* توره می بین در بر خاک ارسای

مشو زینسان ز جور و خشم و رعنا لی و بد خولی  
 جگرخار و دل آزار و جفا کار و ستم گستر  
 مکن چندی به بین آخر که و بیگاه و روز و شب  
 قضا بیشک زیان اندک بقا کوچک فنا بیدر  
 نماند کس بعمر و دولت و زور و شکر آری  
 سر شاهان جم دران مه ایوان شه کشور  
 علاءالدین بود شه کز کف و رای و دل و دین شد  
 در افشان و هنر دان و جهانان و جهان دار

### ایضاً

سپیده دم چو هوا گشت بوسن فرمود \* بساط خاک ز دیبا و پر نیان فرمود  
 کفون گل از بن دندان درم دهد هر روز \* که لاله خسرو خط سبزه را نشان فرمود  
 چو روی نازک گل تاب آفتاب نداشت \* زمانه بر سرش از ابر سایبان فرمود  
 ز لاله خواست چمن ساغر و سبک بخشید \* ز ابر خواست زمین شربت و روان فرمود  
 ز نوشدار باران که ریخت ساقی ابر \* علاج فرگس مخمور ناتوان فرمود  
 هر آنچه در ورق خویش غنچه مشکل داشت \* بنفشه گوش نهاد و صبا بیان فرمود  
 علای دینی و دین آن شهی که عالم را \* بعدل خویشتن از حادثات امان فرمود  
 همای همت او چون پرید بر گردن \* قدر به کنگره عرش آشیان فرمود  
 خورد به مرتبه لاف عطاء وی خسرو \* فلک دعا و ثنائش بامتحان فرمود  
 بمان بدولت و اقبال بر سر بر بلند \* که کردگار ترا عمر جاردان فرمود

### غزل

سر مست رود چو در گلستان \* پامال کند جمال بستان  
 من ناله کنان ز غم همه شب \* از خفته بنواز در شبستان

آنکه کند نقد آلهی طلب \* اژدر گنج است ته غار به  
 عرق فقیر از بهر سر کشد \* از رگ از رشته زنار به  
 درن که بود باد سری در سرش \* بر سر از خاک باتبار به  
 طاعت اگر از پی مال و زر است \* کاسه که خالیست نگونسار به  
 فرض بجا آر و مجو بیش از آنکه \* حرص کم از طاعت بسیار به  
 آنکه ز پرهیز نگیرد نصیب \* بسته لب از ماندن ناهار به  
 چون خورش تن همه بیمارست \* فاقه علاج دل بیمار به  
 هر سخنی در محل خود نکوست \* زمزمه مرغ بگلزار به  
 گر چه که خسرو سخنت کوهراست \* هم خمشیت از همه گفتار به  
 هست همان به که بگوئی صدق \* مغفرت ایزد غفار به

### ایضاً

کجا خیزد چو تر سری جوان و نازک و نربر  
 شکر گفتار و شیرین کار و گلرخسار و مه پیکر  
 نباشد چون لب و اندام و کیس و رخت هرگز  
 شکر شیرین و گل رنگین و شب مشکین و صبح انفر  
 ببرد اندیشه مهر و فراق و آرزوی تو  
 ز شخم تاب و روزم آب و چشم خواب و جانم خور  
 ز شوق و عشق و سوز و ساز و داغ اینک بر اینگونه  
 دمم درد و غم سوز و دلم عود و تدم مجمر  
 ندیدم چونتوئی از شکل و ناز و شرمی و خنده  
 برون رنگ و درون چنگ و بدل سنگ و بلب گهر  
 جوانان عاشق و حیران و مست و بیخود و خوبان  
 فریب انگیز و رنگ آمیز و بی پرهیز و غارتگر



هرا بزیر قدم کن اگر همی خواهی  
 بیارگاه فرشته رشانت بار بود  
 تر خود فرشته شو اما ز خویش نتوان شد  
 جز آنکه صحبت خاصان کردگار بود  
 فرشته میشود و جبرئیل روحانی  
 کسی که در پناه غوث روزگار بود  
 نظام دین که ز نیرش اهل دین پیوست  
 ز حادثات سمایی بزمینار بود  
 شود خراب بسط زمین ز خیل فتن  
 اگر نه در پناه این بزرگوار بود  
 کسی که دید ترا گر چه در زخیست بهرم  
 بساط آتش سوزانش لالهزار بود  
 کلاه دُر و قبا پوش نیز هست بسی  
 که ذره ذره دلش همچو کونار بود  
 بخاک پاک که بینم درای عرش او را  
 که خاکپای تو در چشم اعتبار بود

### قصیده

مرد همه جا به سر کار به \* شخص معطل خجل و خوار به  
 بهره مقصود چوبی رنج نیست \* کاهل بیکار به پیکار به  
 زان تن کاهل که کل نازکست \* خار کش سوخته صد بار به  
 کار بزرگیست که خوانند علم \* بی عمل آن کار میفدار به  
 علم که از بهر فریب خراست \* کون خر از عالم غدار به  
 و آنکه جوانیش ز پیری به است \* خلوتش از صحبت اغیار به



بهر چه با غازیان یا برکاب آرده  
 آنکه سرش بهر تیغ درخم فتراک نیست  
 خاک ره عاشقان سرمه چشم است لیک  
 چون کنم از دست چون دیده من پاک نیست  
 بر شرف نیستی ره نبرد هر خسی  
 ز آنکه بدم بهشت زحمت خاشاک نیست  
 آنچه مقدر شده است چون نشود بیدش ر کم  
 گر برسد خرمیم در نرسد باک نیست  
 حرص بخاکت کشد شارع دین گیر از آنکه  
 بی رزش مصطفی راه بر افلاک نیست  
 علم آسم خطی از رقم دولتش  
 کتب نبیا طراز بر علم دولتش

### ایضاً

کسیکه از ازش عون غیب یار بود  
 همیشه کوشش از در صلاح کار بود  
 ز نفس بوالهوسست فعل زشت خرب نمود  
 وگر نه زان کی از نغمه همپو سار بود  
 بروج زمی نه بتن تا همیشه مانی از آنکه  
 بنای عمر نه ز آب و گل استوار بود  
 بملک دل نشد ایمن که از گران جانست  
 سزای جل نشد استر که بر دبار بود  
 سبک شو از پی راهی که جان بدان سنگی  
 درر ثقیل تر از کوه کوهسار بود

منجمی که کند صد غلط بتخت خاک  
 ز نور چرخ چه داند اگر چه هشیارست  
 بکنه حق نرسد عارف ار چه داننده است  
 بر آسمان نبرد جعفر ار چه طیارست  
 به از عنان ادب در کشم درین میدان  
 که نه فراز و نشیبش بیای رهوارست  
 دهان بده گویان بدان جرس ماند  
 که در کلهی ستوران بباله زارست  
 ز تیره دل مشغور آنکه علتش گوید  
 چو آفتاب که علت ز بهر انوارست  
 بتکر نور ندارد چو قدرتی خورشید  
 کسی که مضطر و عاجز بود نه دادارست  
 ز آب و گل تن مردم چو قلعه آراست  
 بشکل تنگ و بمعنی جهان اسرارست  
 بهر صغیفه برگ است نور حکمت از  
 نوشته چون لقب شه بروی دینارست  
 بدست است عنان ارادت همه کس  
 که هر طرف ز پی هر ضمیر مضمارست  
 خوشا کسیکه از زیانت ره به بستانی  
 که از عنایه و توفیق در وی انوارست

### ایضاً

هر که براه وفا خاک تراز خاک نیست  
 در صف اهل صفا عاشق چالاک نیست



چه بید مردم ار از خاک پایست \* نباشد سرمه عین الیقینش  
 که دارد جز تر دست آن که باشد \* کلید نه فلک در آستینش  
 رسل را ذات تست آن خاتم چست \* که قرآن آمده نقش نگینش  
 لبش چون انگبین ریزد در افتد \* ملائک چون مگس در انگبینش  
 دقایق ریخته خسرو ز نعتت \* پس از آب خضر کرده عچینش

### ایضاً

زبان که بر در معنی کلید گفتارست  
 ز بهر شکر و سیاس یکی جهاندارست  
 ز گنج معرفتش کی بسیر یابد کس  
 چو بر خرد همه درهای راز مسمارست  
 لوامع صفتش هست چشم پوش عقول  
 چو آفتاب که نورش حجاب ابصارست  
 حکیم گفت شناسم بعقل یزدان را  
 زهی کمال حماقت ره این چه گفتارست  
 کمینه جوهر صنعتش به پیش کلک حکیم  
 ز مردیست که در پیش دیده مارست  
 از این چه سود و زیان در کمال حکمت ار  
 که بوعلی مقرر ارسطو بانکارست  
 کجا بچرخ رسد تیر فکر افلاطون  
 که تیر چرخ هم اینجا بیای خود خارست  
 سپهر پیر ندارد خبر ز هیأت خویش  
 که ثابت این ز چه شد و آن چه شد که سیارست

# انتخاب از دیوان امیر خسرو دهلوی

## قصیده

ای ز خیال ما برون در تر خیال کی رسد  
 با صفت تو عقل را لاف کمال کی رسد  
 گر همه مردم و ملک خاک شوند بر دوت  
 دامن عزت ترا گرد زوال کی رسد  
 کنگر کبریا کی تو هست فراز لامکان  
 طایر ما دران هوا بی پر و بال کی رسد  
 بر پر بی نیازیت صد چو حسین کربلا  
 تشنه بماند بر گذر تا بزلال کی رسد  
 هست بقعنگاه دل جلوه قرب روز و شب  
 لیک بجلوه چنان چشم خیال کی رسد  
 زان چمنی که بلبش روح قدس نمی سزد  
 گلخنیان خاک را بری رصال کی رسد  
 توسن چابکان سبک عرصه کوی نیکران  
 آنکه فتاد مرکبش بر سر حال کی رسد

## ایضاً

زهی روشن ز رویت چشم بینش \* وجودت کیمیای آفرینش  
 مبارک نامه قرآن تو داری • که مرغ نامه شد روح الامینش  
 Mat.—16.

[ (ج) ۱۲۰ ]

نظام الدین اولیا قدس سره مدفون گشت و شعر ذیل را ملا شهاب معمالی  
در تاریخ وفات او - گفته و بر لوح مزارش نقش است :

شد "عبدیم المثل" یک تاریخ از \* در آن دگر شد "طوطی شکر مقال"

امیر خسرو گذشته از علم و فضل طبع ظریفی هم داشته چنانچه روزی با چند نفر از درستان در بازار میگذشتند حاجی را دیدند که مشغول پنبه زدن است یکی از آنها گفت گویا تمام حلاجان طریقه پنبه زدن را از یک استاد آموخته اند چرا که تماماً بیک شیوه و یک آهنگ این کار را انجام میروسانند دیگری گفت استاد قدرت همه را یک طرز و روش آموخته امیر خسرو تصدیق این مطلب را کرده آواز کمان حاجی را این گونه تشریح کرد :

در پی جانان جانم رفت - جانم رفت - جانم رفت - رفت - رفت - رفت -  
 جانم رفت - اینم رفت و آنم رفت - آنم رفت - آنم رفت - اینم رفت - آنم -  
 آنم - آنم رفت اینم - رفتن - رفتن - رفتن ده - ده رفتن ده -  
 رف رف - رفتن ده - رفتن ده -

و هم گویند که در منزل سلطان جی نامی که یکی از بزرگان آن عصر بوده و امیر خسرو نیز از را بسیار حرمت میداشته سیاحی وارد شد بعد از صرف شام از سیاحت خود گفتگو میکرد و خسرو هم در آن مجلس حضور داشت هرچه خواستند سیاح مذکور قطع گفتگو کند تا همگی رفته بخوابند ممکن نشد تا آنکه طبل نصف شب را زدند همینکه بانگ طبل بلند شد سلطان جی از خسرو پرسید این بانگ چیست گفت طبل نصف شب است که میزنند باز سوال کرد که این آواز چه میگوید خسرو جواب داد که میگویند :

نان که خوردی خانه ببر - نان که خوردی خانه ببر - خانه ببر - خانه ببر  
 نان که خوردی خانه ببر - نه که بدست تو کردم خانه گرر - خانه ببر - خانه ببر

از واردات خسروی زیاد ازین در این نصاب گنجایش ندارد چه دریا در روزه نگنجد اما امیر خسرو زندگانی زیاد یافت در زمن سلطنت سلطان غیاث الدین تغلق در ماه ذیقعد ۷۲۵ هجری مطابق ۱۳۲۵ میلادی این دارفانی را رداغ گفته بعالم باقی شتافت و جسد عنصری از در مقبره حضرت

پاسخش گفتم که من در هر در معنی کامل  
هر در را سنجیده بر رزنی که آن در خور بود

نظم را علمی تصور کن بنفس خود تمام  
کر نه محتاج اصول و همت خفیاگر بود

گر کسی بی زیر و بم نظمی فرو خواند رزاست  
نی بمعنی هیچ نقصان نی بنظم اندر بود

در کند مطرب بسی هوس و شاعرا در سرور  
چون سخن نبدن همه بی معنی و ابر بود

نظم را حاصل عروسی دان و نغمه زیورش  
نیست عیبی گر عروس خوب بی زیر بود

حضرت شیخ سعدی علیه الرحمة در حین سیاحت بهشوق دیدن امیر  
خسر بدھلی رفت و از صحبت هم دیگر مستفیض شده و اعتقاد کلی  
بیکدیگر پیدا کرده اند اما خسر را نسبت بشیخ سعدی اعتقادی زیاد از  
تصور بوده چنانچه درین بیت اعتقاد خود را بیان میکند :

خسر سرمست اندر ساغر معنی بریخت \* شیر از خمخانه مستی که در شیراز بود  
و هم در جای دیگر این مصرع را میگوید :

جلد سخلم دارد شیرازه سعدی را

امیر خسر از مثنویات و دیوان قصاید و غزلیات و خمسة و غیره و غیره  
از چهار صد هزار بیشتر و از پانصد هزار کمتر بیت گفته است تصانیف او  
قران سعدین - مناقب هند - تاریخ دهلی - نه سپهر - خزائن الفتح - قانون  
استیفا و خمسة که در مقابل خمسة نظامی به نظم آورده در همه جا معروف  
و به نظر عظمت مینگرند و میگیرند بسیاری از اشعار و قصاید خود را که در  
مدح امرا و ملوک بوده از دیوان خود معر ساخت \*

امیر خسرو علاوه از سرودن اشعار فارسی که مهارتی تمام داشت در گفتن اشعار هندی نیز استادی کامل بوده چنانچه خودش مخترع و موجد بعضی از اصناف شعر مانند در سخنی و انمل و امثالهم که هیچکدام در زبان فارسی سابقه ندارد و مخصوص زبان هندی است بوده اگر درین مختصر نصاب گنجایش همه آنها را داشت درج میکردیم اما برای نمونه فقط در سخنی ای که بفارسی و هندی ( اردر ) مخلوط است اقتفا میکنیم و آن اینست

سرداگر را چه میباید - برچه <sup>(۱)</sup> کو <sup>(۲)</sup> کیدا <sup>(۳)</sup> چاهئے <sup>(۴)</sup> — درگان <sup>(۵)</sup>

تشنه را چه میباید - ملاپ <sup>(۶)</sup> کو <sup>(۱)</sup> کیدا چاهئے — چاه <sup>(۷)</sup>

شکار بچه میباید کرد - قوت <sup>(۸)</sup> مغز کو <sup>(۱)</sup> کیدا چاهئے — بادام

امیر خسرو گذشته از فضایل صوری و معنوی در علم موسیقی نیز استاد عصر خود محسوب میشده و درین فن بقدری ماهر بوده که کمتر کسی در آنزمان بنیایه از میرسیده اند حتی ادرا موجد بعضی از مقامات موسیقی هندی میدانند چنانچه از فہرای کلام خودش که وقتی با مطربی بحث کرده ثابت میشود - میگویند روزی مطربی باری گفت که علم موسیقی از جمله علوم ریاضت است و بشرف از علم شعر و شاعری افضل است امیر خسرو در جواب از این قطعه را گفته :

مطربی میگفت خسرو را که ای گنج سخن

علم موسیقی ز علم شعر نیکوتر بود

زانکه آن علم نیست کز دقت نیاید در قام

لیک این علم نیست کاندرا کاغذ و دفتر بود

(۱) کو (۲) را (۳) چه (۴) میباید یا میخواهد (۵) دکان و در گوش (۶) ملح (۷) چاه

آب و صحبت (۸) بادام و بادام بدلی قله -

عزیزالدین رسیده شاعری را بیایه تکمیل رسانید در سرودن اشعار استادی کامل گشت و مهارتی بسزا یافت در گفتن شعر کمتر کسی بیایه و مایه از رسیده اند هر فردی از شعرش گوهر کان ایقان و هر مصرعی کثر دریای عرفان است عشق بازی حقایق را در شیوه مجاز پرداخته بلکه با عرص حقایق عشق باخته جراحات عاشقانرا از اشعار صلیح از نمک پاش است و دلپای خستگان را از زمزمه خسروانی از در خراش القمه معانی خاص و نازکهای امیر خسرو و سخنان پر شور عاشقانه از آتش در نهاد آدمی میزند در توحید باری تعالی از همین یک بیت که میفرماید :

قطره آبی نخورد ماکیان \* تا نکند روی سرب آسمان

میشود فهمید که تا چه اندازه نازک خیالی بخرج داده است - راجع بمعراج حضرت رسول صلی الله علیه و آله که میگوید :

بر آن آئینه دل راجبست آه \* که در معراج از شک را دهد راه

ازین شعر مقدار علم و فضل و قادر الکلامی از ثابت میشود -

امیر خسرو اشعار خود را بچهار قسم منقسم ساخته و هر قسمتی را با سمي موسوم گردانیده باین قرار -

۱ - تحفة الصغر - اشعار ایام شباب -

۲ - وسط الحیات - اشعار آغاز سلوک و حد کهنات -

۳ - غرة الکمال - اشعار ایام تکمیل و ازل روزگار شیوخت -

۴ - بقیة النقیه - اشعار ایام نهایت فقر و پیری -

که هر قسمتی از آنها جای بسیار دقت و توجه میباشد و اگر کسی به نظر حقیقت در آنها بنگرد حقیقتاً شیفته کلام و فریفته مقام او در سخنوری خواهد گردید -



## شرح حال امیر خسرو دهلوی

امیر خسرو فرزند امیر محمود سیف الدین در سال ۶۵۰ هجری مطابق ۱۲۵۲ میلادی در قصبه پتیالی واقع در نزدیکی شهر آگره متولد گردید اصلش از دیار کش ترکستان که آنرا قبة الخضراء هم میگویند بوده است پدرش امیر محمود در زمان فتنة چنگیز خانی از آن دیار گریخته به هندوستان آمد و در دهلوی متوطن گشت بعد از آن ملازمت سلطان غیاث الدین بلبن را پذیرفته و بمناصب بلند رسیده تا عاقبت که در یکی از جنگهای با کفار شریعت شهادت چشید - بعد از وفات پدر امیر خسرو جانشین وی شده بامارت و بزرگی رسید و مراتب عالی در دربار سلطان غیاث الدین بلبن یافت و در تحصیل کمالات ضروری و معنوی کوشش بسیار نموده تا بدرجه بلند عزت نال گردید آخر الامر بوی عرفان بمشامش رسیده ترک اشتغال دنیوی کرد و در خدمت حضرت شیخ نظام الدین اولیا که یکی از مشایخ کامل هند و مرید و خورش شیخ العارف شیخ فرید الدین عکبر گنج است بسیر سلوک مشغول گردید و هرچه از مال و اسباب دنیوی که داشت در قدم شیخ نثار کرد میگویند بارها حضرت نظام الاولیا گفتی روز حشر امید دارم که مرا بسوز سینۀ این ترک بخشند -

امیر خسرو بهرأ بخدمت مولانا سعد الدین مشغول تحصیل علم و خطاطی شده ضمناً گاه گاهی شعری هم میگفت تا آنکه بخدمت خواجه

## سوانح عمري امير خسرو دهلوي

امير خسرو دهلوي پسر امير محمود سيف الدين تركي در پتياله

سنه ۱۲۵۳ ميلادي تولد يافت - رقيقه پدرش بهندستان آمد آنجا را مسكن خود قرار داده بود - امير خسرو دهلوي يكي از شعراي مشهور هندستان بوده و ميگويند كه از نود و نه منظومه دارد - و رئيس روحاني از نظام الدين اريا بود و نزد او تصوف ياد گرفت - و در دربار بسيار از سلاطين هندستان خدمت كرد و در تصنيفات خود ذكر سلطنت آنها را نموده است - در كتابهاي منظومش "نه سپهر" و "مطلع الانوار" و "ديوان" در هندستان به نظر عظمت مينگرند و در اين كتابها ذكر تصوف و علم كلام و عشق رباني نموده - كتاب "خمس" كه تقليد از نظامي كرده خيلي مرغوب است - در سنه ۷۲۶ هجري مطابق سنه ۱۳۲۵ ميلادي وفات يافت -

نفونم مکافات را کار بند \* بکاریم تا دیگران بر خورند  
 جهاندار گفتش زه ای زنده پیر \* مرا زنده کردی باین خوش صغیر  
 چو کان خرد دید در پیکرش \* ببخشید یک پیل بالا زرش  
 چو احسان شه دید پیر نژد \* بخندید کای شاه فیروزمند  
 بدین چستی و چابکی از نهال \* ثمر یافتم دولت بیهمال  
 باین زردی ای خسرو کامگار \* کدامین نهالست کاید بیار  
 شه این نکته بشنید و چون گل شگفت \* در چندان زرش داد و پدرده گفت  
 حزین از دل و دست فرسوده کار \* مکافات نیکان چه داری بیار

---

پیدا ز عدم جهان کنی تو \* هر چیز که خواهی آن کنی تو  
 سر چشمه هستی از تو جاریست \* امر تو بکائنات ساریست  
 از درگاه رحمت کریمان \* خالی نرود کف لئیمان  
 خاص آنکه امید بسته باشد \* عمری بطمع نشسته باشد  
 غیر از در تو دری ندارم \* دریاب که دیگری ندارم  
 دائم بودت زیاده افضال \* با پیر گدای مضطرب حال  
 ای بار خدای بنده پرور \* استاده گدای پیر بر در  
 نیروی فغان و زاریش نیست \* یاری سخن گذارش نیست  
 تسکین ضعیف فالیش کن \* رحمی بشکسته حالیش کن  
 دریاب حزن بینوا را \* محروم مکن کمین گدا را

### حکایت در مکافات درست کرداران و معجزات نیکو کاران

شنیدستم از رازی پاستان \* که سلطان عادل انرشیروان  
 گذر کرد رزی بدهقان پیر \* که هر موی از بود چون جوی شیر  
 بصورت کمان بود آن خسته حال \* که میکشت با قامت خم نهال  
 عجب ماند سلطان با رازی رهش \* ز پیر امل پرور سخت کوش  
 عیان تکار کشید از فرود \* پی از مرن جهان دیده مرد  
 حکیمانه پرسید از کاین نهال \* ثمر میرساند پس از چند سال  
 جهان دیده گفتا جهاندار را \* که خواهد ثمر سال بسیار را  
 جهاندار گفتش خهی حرص و آز \* که طی کرده راه عمر دراز  
 هنوزت درین تنگنای محل \* فراخست میدان طول امل  
 تبسم کنان پیر روشن روان \* بپاسخ چنین گفت کامی نکته دان  
 نیم بنده فرمان از و امل \* که دل میخراشم بذرق عمل  
 بیک عمر در کشت زار جهان \* نخروردم جز کشته دیگران

## حکایت

نهادیم پای سفر در طریق \* سفر کرده چند با من رفیق  
 بشهری رسیدیم از رودبار \* که بودند از ظلم دالی فگار  
 قضا درد دندان بوالی کماشت \* بهز قلع دیگر علاجی نداشت  
 سبک یک دردندان چوبیچاره کند \* گران تر شد آن درد بر مستمند  
 پیاسود مسکین ز درد آنزمان \* که دندان نماندش دگر در دهان  
 شد القصه آنروز فرخ چو چاشت \* دهان بود چون معده دندان نداشت  
 شد افسانه در شهر دگر این حدیث \* که کردند دندان گرگ خبیث  
 چو گل بزه خندان لب آن رمه \* که کشیدیم دندان ظالم همه  
 یکی از رفیقان من این چو دید \* شگفت آمدش لب بدندان گزید  
 بگفت ای عزیزان بیدار بخت \* مرا عبرت آمد ازین حال سخت  
 که از ساقی چرخ دیرینه دور \* بجامست پاداش انصاف ر جور

## ختم کتاب بمناجات

ای بر رخ عالمی دوت باز \* انجم مرا رسان باغاز  
 سپلی خور هر جانگزام \* دریاب چه شد که ناسزایم  
 پرورده تست خار و سنبل \* خس تن فزنده که نیستم گل  
 چونانکه گل از تو خار از تست \* دی از تر دم بهار از تست  
 بیقدری ذره نیست فرمید \* از پرتو التفات خورشید  
 کر عزت گل کیا ندارد \* پیرایه گری جدا ندارد  
 دریای محیط اگر شگرفت \* با قطره کرا مجال حرفست  
 گرد بکنم چه حيله کوشم \* نا چیزی خود کجا فروشم  
 نیک ار بودت همین سزارار \* بد را که بود دگر خریدار

## صفیر خاصه بلند صریر بهوش افزائی مرزبانان

### حکمت پذیر

چنین است فرمان که حق را نهان \* نشاید نمودن ز فرماندهان  
 نمایند راه خیر و سلوک \* ندارد نصیحت دریغ از ملوک  
 که در خیر ایشان بود خیر خلق \* نکر خواه خلق است پاکیزه دل  
 بیا ای شهنشاه شوکت فروش \* فقیهرا نه بنشین و بگشای گوش  
 باندوز من گوش بگشای دمی \* که بهتر دمی زنده از عالمی  
 بود پندم افزایش هوش تو \* کنم گهر آریزه گوش تو  
 بهر جا نهی پا درین خاکدان \* بود فرق فرماندهان جهان  
 تن سروران لطافت سرشت \* براه تو امروز خاکست و خشت  
 بیفشای باین بی بقا دست رد \* فلک بخشد امروز و فردا بود  
 بنکبت سرا بستد دل چرا \* فرود رفتد زنده در گل چرا  
 بمرمی توانی گرفتن جهان \* دلی مرک میگیرد ناکهان  
 بدنی ترا تیز دندان از \* اجل در قفایت دهان کرده باز  
 چه بندی میان را بزرین کمر \* که بستن ضرور است رخت سفر  
 پی این سفر برگ سازی ببار \* سرشکی ببار و نیازی ببار  
 چه میپرسی از گنج داران حساب \* حساب خدا را چه گرگی جواب  
 شب عمر رفت و چنان خفته \* ندیدی مگر خواب آشفته  
 تو دانی دگر ما صلابی زدیم \* گران خواب را پشت پالی زدیم  
 حزن از خروشت جهان میطپد \* زمین میطپد آسمان میطپد  
 سعادت کسی را کند رهبری \* که آموزد از گفته ات سروری



عجب دارم از کار و بار تو من \* جدا کرده حصه خود کفن  
ازین قسمت افتاده در وبال \* که حسرت تو بردمی و بیگانه مال

### حکایت

بمعروف کرخی یکی داد پند \* که با رشته انبان جو را به بند  
که حالی برآیند موران خاک \* نمایند انبانت از دانه پاک  
بر آشفست معروف فرخنده خری \* کز اینگونه ناسخسته دیگر مگری  
به پورر ضعیفان رنجور را \* چه بندی و رزنی مور را  
جوانمردی آموز ای تنگدل \* جفا بر ضعیفان کند سنگدل  
چرا دانه از مور داری دریغ \* نداری مگر شرم از ابر و میغ  
ندانی باین حرص و بخل قری \* که فردا تو خود رزق موران شوی  
مکن نخل انصاف از بیخ ربن \* اگر خدمتی میتوانی بکن

اشارت به سلوک سبیل عجز و مسکینی و

ترک خودی و خود بینی

اگر بنده را سر بلندی رسد \* ز مسکینی و مستمنندی رسد  
ز خرد بینی ابلیس مردود شد \* کف خاک افتاده مسجود شد  
نه بینی که چون دانه افتد بخاک \* بکوشند مهر و مه تابناک  
کز افتادگی سر فرازش کنند \* بصد ناز با برگ و سازش کنند  
طبایع شتابنده در اعتضاد \* بخدومت کمر بسته باران و باد  
مکن خود پرستی ز نا بخودی \* خدا بنده گردی ز ترک خودی  
مجاهد اگر نفس اماره کشت \* کلید در فتح دارد بمشت  
چه حاصل که صد خرقة بر تن دربی \* خداس شوی چون ز خود بگذری  
فزون چو خواهی کم خویش گهر \* ره اینست اگر سالکی پیش گیر

## تذکره این حدیث مصطفی که الدال علی الخیر کفاعله

سرم بود در جیب فکرت شبی \* بگوشم رسید از لبی یاری  
اگر کرد بانگ خدا خوان بمن \* بجوشید ازان نام خونم بتن  
شدم مست و در لذت افتاد هوش \* چوناکه بگوشم رسید آن سرش  
ازین مشقت گل رفت افسردگی \* براحت مبدل شد آزرده گی  
مرا ذوقی افزود از نام درست \* که آرام جانهای قدسی از دست  
بخورد از سر ذوق گفتم که هان \* بکن شرمی از نطق تسبیح خوان  
خمرشی بهر رقت نبود نکو \* توهم داری آخر زبانی بگو  
چو گفتار از کار فرما شدم \* بذكر خداوند گویا شدم  
چو شمع زیانش شب افروز گشت \* ز طاعت مرا طاعت آموز گشت  
دلالت در نوع است بر فعل خیر \* کزان هر در حاصل شود سود خیر  
یکی آنکه مردم نصیحت کنی \* براه خدا خلق دعوت کنی  
دگر آنکه خلق از نکو کاریت \* کند اقتضای بهشیاریت  
خوشا آن جوانمرد نیکو سرشت \* که دیدارش آرد براه بهشت

### حکایت

یکی با ۲۰۰۰۰۰ سال رنجور گفت \* که دادی بمیراث خور مال صفت  
بصد عجز و زاری ز خواهندگان \* دریغ آمدت قرص نانی ازان  
ندادی پیشیزی بمزدور خویش \* نه بردن توانیش در گور خویش  
نه خود خوردی و نه خوراندی بکس \* نهایی و بر ناله بستی جرس  
بیک عمر بر زر زدی قفل و بند \* کنون میگذاری که مردم برند

نیایش سرور عرش مسیر نخستین نقش تقدیر وسیله  
کارگاه ایجاد رابطه مبداء و معاد سلام الله  
علیه و علی آله الامجاد

دل و دیده ها فرش در راه کیست \* جبین ها زمینی سالی درگاه کیست  
بلند از که شد رایت سرزری \* که بخشید عزت به پیغمبری  
فرزنده بدر عرفان که شد \* فزایند قدر انسان که شد  
بنوع بشر سرفرازی که داد \* کف خاک را بی نیازی که داد  
ز فیض که این مشق گل جان گرفت \* فروغ از که رخسار ایمان گرفت  
که پا بر سر ماه و خورشید زد \* که بر سیم و زر سکه جاری زد  
زمین مسکن آسمان آستان \* فروغ زمن قبله راستان  
خدا را بود در نیابت امین \* کفی حجة الله فی العالمین  
محمد سرافراز خیل رسل \* امان البرایا دلیل السبل  
عیان کرده پوشیده اسرار را \* ز رخ پرده بر داشت انوار را  
شد از مهر ختم نبوت عیان \* که بعد از عیان نیست جای بیان  
باین جلوه بگشای چشم دلی \* به بین پایاهش را اگر مقبلی  
شد از شان ارشوت کفر پست \* بمیلان از قصر کسری شکست  
سپاس و سلامی سزادرار از \* برز باد بر آل اطهار از  
بر اصحاب و بر پیروانش همه \* بیاران روشن روانش همه  
عرق ریز شرمست کلک حزن \* بضاعت نداری خموشی گزین  
تهیدست حیران چه سامان دهد \* درین عرصه یکران که جولان دهد  
درودی سزایش نداری بیاد \* زمین ادب بایدت بوسه داد

## انتخاب از کلیات حزین

در بیان پرده سازی نیاز بزبان بی زبانی  
و برگ و ساز راه حجاز بی نشانی

خدایا دلی ده حقیقت شناس \* زبانی سنزار حمد و سپاس  
مرا جز تو کس یار و یار نیست \* چه گویم که یارای گفتار نیست  
ندارد فروغی ز خود مشمت گل \* مگر پرتو فیضت افتد بدل  
وجود تو نگشاید از دست جود \* عدم بیکران را چه یارای بود  
نه بخشی اگر گمراهان را سراغ \* نیفرورد از داغ عشقت چراغ  
درین تیره کاخی که ظلمت سراسر است \* نفس راه لب را چه داند کجاست  
ازل تا ابد مدد احسان تست \* بخوان کرم دل نمکدان تست  
تو کردی زبان مرا یاری \* که زد از سخن کوس اسکندری  
بمعنی شدی رهبر خامه‌ام \* زدی غازه بر چهره نامم‌ام  
ندانسته‌ام کیستم چیستم \* تولی عین هستی و من نیستم  
فنا را کجا لاف دعوی رسد \* مگر دست دعوی بمعنی رسد  
حزین از می بیخودی جام کش \* زبان مست دعویست در کام کش  
چو از خویش و بیگانه تنها شوی \* قبول خدایند یکتا شوی



## سوانح عمری شیخ علی حزین

شیخ محمد علی حزین اصفهانی در سنه ۱۱۰۳ هجری مطابق سنه ۱۶۹۲ میلادی متولد شد - اسم پدرش شیخ ابر طالب کیلانی بود - مصنف کتابهای زیاد در نظم و نثر بوده و یادداشتهای او که در سنه ۱۷۴۱ میلادی نوشته شده مملو از حالات خصوصی خود و قصه تاریخی و تفصیل مسافرتهايش و اطلاع از چگونگی و رضع زندگانی اهالی است و نظریات خود را نسبت بدیگران اظهار نموده - فلسفه و حکمت نزد یکی از شاگردهای حسن خنسار آموخت - او منطق و علم کلام را هم میدانست - خیلی متقی و پرهیزگار بود - در سنه ۱۱۴۲ هجری مطابق سنه ۱۷۳۰ میلادی به مکه معظمه مشرف شد و دیگر به ایران مراجعت نکرد از ترس عقاب نادرشاه بهندروستان پناه برده در آنجا مسکن کرد - میگویند رقتیکه نادر شاه بهندروستان یورش برد از در دهلی بود در اواخر عمر از دهلی باران سکون دالمی به بنارس آمده چنانچه ازین شعرش ظاهر میشود -

از بنارس فرم معبد عام است اینجا

هر برهمن پسری لچمن و رام است اینجا

بنا بقول سر زایم ارسلی در سن هفتاد و هفت سالگی در بنارس

سنه ۱۱۸۰ هجری مطابق سنه ۱۷۷۹ میلادی وفات یافت و این شعر

بر لوح مزار او نوشته شده است -

زبان دان محبت بوده ام دیگر نمیدانم

همین دانم که گوش از دوست آرازی شنید اینجا

حزین از پای ره پیما بسا سر گشتگی دیدم

سر شوریده بر بربالین آسایش رسید اینجا

گفته میشود که قبل از مردنش قبر خود را ساخته بود و تمام اهالی

آن بلاد چه از مسلمان و هندو همه او را درست میداشتند \*

## در بیان فرو خوردن خشم

لذت عـمـرت اگر باید بدهر \* باش دائم پر خذر از خشم ر قهر  
چون نگرده خلق با خوی تو راست \* گر بخوی مردمان سازی ر راست  
ای برادر تکیه بر دولت مکن \* یاد دار از ناصح خود این سخن  
سود نکند گر گریزی از قضا \* هر چه می آید بدان میده رضا

---

- آنچه اندر شرع باشد نا پسند \* کرد از هرگز مگرد ای هوشمند
- هر چه را کرد است حق بر تو حرام \* دور دار از خود که باشی نیک نلم
- چونکه روزی بر تو بگشاید خدای \* دل گشاده دار و تدکمی کم نعلی
- تازه روی و خوش سخن باش ای اخي \* تا بود نام تو در عالم سغی
- پر مغرور اندوه میرگ ای بوالهوس \* چونکه وقت آید نگرود پیش و پس
- دل ز غل و غش همیشه پاکدار \* تا توانی کینه در سینه مدار
- تکیه کم کن خواجه بر کردار خویش \* دل بده بر رحمت جبار خویش
- بهترین چیزی ترا خلق نکوست \* خلق خلق نیک را دارند دوست
- در فرز تر باش دالم ای خلف \* کین بود آرایش اهل سلف
- آنکه باشد در کف شهوت اسیر \* گرچه آزاد است از را بنده گیر
- گر تو بینی نا کسی را دستگاه \* حاجت خود را از هرگز مضواه
- بر در نا کس قدم هرگز مبر \* در به بینی هم میرس از روی خبر

### در بیدان زندگانی خوش

- در جهان شش چیز می آید بکار \* اول یار و طعام خوشگوار
- خوش بود یار موافق در جهان \* باز مغدومی که باشد مهربان
- هر سخن کان راست گوی و درست \* به ز دنیا زانکه در وی نفع تست
- آنچه ارزانست عالم در بهاش \* عقل کامل دان تو زر دلشاد باش
- دشمن حق را نباید داشت دوست \* باز گشت جمله چون آخر بدوست
- عیب کس با از نمی باید نمود \* زانکه نبود هیچ لعی بی غدود
- از خدا خواه آنچه خواهی ای پسر \* نیست در دست خالق خیر و شر
- بندها را نیست ناصر جز اله \* یاری از حق خواه از غیوش مضواه
- آنکه از قهر خدا ترسد بسی \* بی گمان ترسند از وی هر کسی
- از بدی گفتن زبان را هر که بست \* کرد شیطان لعین را زیر دست

دشمنی داری از ایمن مباش • زیر حقیق بی ستون ساکن مباش  
 در ره فسق و هوا مرکب مناز • خویشتن را سخره شیطان مساز  
 چون سفر در پیش داری زاد گیر • عمر خود را سر بسر بر باد گیر  
 ای پسر اندیشه از اغلال کن • نفس بد را از لکد پا مال کن  
 تا نسوزی سازگاری پیشه کن • از عذاب و قهر حق اندیشه کن  
 آتشی در پیش داری ای فقیر • هیچ خوفت نیست از نار سعیر  
 عقبه در راهست و بارت بس گران • نگذرد بارت بسعی دیگران  
 داری اندر پیش روز رستخیز • از خدایت نیست امکان گریز  
 ای پسر راه شریعت پیش گیر • زود تر ترک هوای خویش گیر  
 کردن از حکم خدایت بر متاب • تا نمائی روز معشر در عذاب  
 تا دهندت جای در دارالسلام • با فقیران روز و شب میده طعام  
 شاه اگر داری درون خسته را • باز یابی جدت در بسته را  
 هر که آرد این نصیحت را بهجای • در در عالم راحتش بخشد خدای  
 یا الهی رحم کن بر ما همه • عفو کن جمله گناه ما همه  
 عاجزیم و جرمها کرده بسی • نیست ما را غیر تو دیگر کسی  
 گر بخواهی در برانی بنده ایم • هر چه حکم تست زان خرسنده ایم  
 رحمت حق باد بر جان کسی • کین نصایم را بخواند از بسی  
 آنکه نبود مر ورا فعل نکر • مرده میدانش که نبود زنده از  
 هر که گوید عیب تو اندر حضور • می نماید راحت از ظلمت بنور  
 مر ترا هر کس که باشد رهنمای • شکر از می باید آوردن بهجای  
 مر خردمندان عالم را شناس • خلق نیکو شرم نیکو تر لباس  
 حال خود را از در کس پنهان مدار • از طبعی حلق و از یار غار  
 تا صواب کار بینی سر بسر • بر مراد خود مکن کار ای پسر  
 تا توانی با زنان صحبت مجوی • راز خود را نیز با ایشان مگوی

هرکرا شد طبع از مهمان ملول \* از دی آزرده خدا ر هم رسول  
 بنده کو خدمت مهمان کند \* خویش را شایسته رحمان کند  
 هر که مهمان را بر روی تازه دید \* از خدا انصاف بی اندازه دید  
 از تکلف دور باش ای میزبان \* تا گرانی نبودت از میهمان  
 میهمان را ای پسر اعزاز کن \* گر بود کافر برز در باز کن  
 هست مهمان از عطاها می کریم \* هر که زر پنهان شود باشد لئیم  
 معرفت داری گره بر زر میند \* چون رسد مهمان برزیش در میند  
 هر که مهمان را گرامی می کند \* کوششی در نیکنامی می کند  
 هر که تویی با تن عوری دهد \* در در عالم ایزدش نوری دهد  
 گر بر آری حاجت محتاج را \* بر سر اقبال یابی قاج را  
 هرکرا باشد بدولت بخت یار \* خیر روزه در نهان ر آشکار  
 ای پسر هرگز مخور نان بخیل \* کم نشین در عمر برخوان بخیل  
 نان ممسک جمله ربخست و عفا \* می شود نان سخی نور و صفا  
 تا نخوانندت بخوان کس مرز \* در پی مردار چون کرگس مرز  
 چشم نیکی از خسیس درن مدار \* سقف زیران را تو بر استون مدار  
 گر ننی خیری تو آن از خود مبین \* هر چه بینی نیک بین و بد مبین

### در بیان انقباه از غفلت

در بلا یاری مخواه از هیچ کس \* زانکه نبود جز خدا فریاد رس  
 از خدای خویشتن غافل مباش \* غافلانه در ره باطل مباش  
 جای گریه است این جهان در روی مخند \* چشم عبرت برگشا و لب به بند  
 همچو مور از حرص هر سولی مرز \* پند ناصح را بگوش جان شنو  
 ای پسر کودک نه بازی مکن \* کار با شیطان بانبازی مکن  
 نفس بد را در گنه یاری مده \* عمر بر باد از تبه کاری مده

## در بیان آنکه آبرو نریزد

- دور باش از پنج خصلت ای پسر \* تا نریزد آبرویت در نظر  
 اولاً کم گوی با مردم دروغ \* ز آنکه گردی از دروغت بی فروغ  
 هر که استیژه کند با مهتران \* آبروی خود بریزد بی گمان  
 پیش مردم هر که را نبود ادب \* گر بریزد آبرو نبود عجب  
 از سبکساران مباش ای نیکخوی \* کز سبکساری بریزد آبروی  
 ای پسر با کهتران کمتر ستیز \* ز حماقت آبروی خود مریز  
 گر بعالم آبرو می بایدت \* دالما خالق نکر می بایدت  
 هر که آهنگ سبکساری کند \* ز آبروی خویش بیزاری کند  
 جز حدیث راست با مردم مگویی \* تا نگرده آبرویت آب جویی  
 از خلاف و از خیانت باش دور \* تا بود پیوسته بر روی تو نور  
 گر همی خواهی که گویندت نکر \* ای برادر هیچکس را بد مگو  
 تا نباشی در جهان اندرگیس \* از حسد در روزگار کس مبین

## در بیان صفت زندگانی

- ناخوشی در زندگانی ای رلید \* مرد را از خوی بد گردد پدید  
 ز آنچه حاصل نیست دل خرسند دار \* گوش دل را جانب این پند دار  
 هر که از با دوستان یکدل بود \* جمله مقصودش حاصل بود

## در بیان تعظیم مهمان

- ای برادر مهمان را آنیک دار \* هست مهمان از عطای کردگار  
 هر که جبار دارد دشمنش \* باز دارد مهمان از مسکنش  
 ای برادر دار مهمان را عزیز \* تا بیایی عزت از رحمان تو نیز  
 مؤمنی که داشت مهمان را نکر \* حق کشاید باب جنت را بر

## در بیان دریافتن حقیقت نفس اماره

- چون شتر مرغی شناس این نفس را \* نی کشد بار ر نه پرد بر هوا  
گر پیر گولیش گوید اشترم \* در نهی بارش بگوید طلترم  
چون گیاه زهر رنگش دلکش است \* لیک طعمش تلخ و ربش ناخوش است  
گر بطاعت خوانیش سستی کند \* لیک اندر معصیت چستی کند  
نفس را آن به کد در زندان کنی \* هر چه فرماید خلاف آن کنی  
کام نفس بد بر آردن خطاست \* زانکه دشمن را پیروردن خطاست  
نیست درمانش بجز جوع و عطش \* تا که سازی رام اندر طاعتش  
چون شتر در ره درآمی و بارکش \* بار طاعت بر در جبارکش  
بار ایزد را بجان باید کشید \* در نه همچون سگ زبان باید کشید  
هر که گردن می کشد زین بارها \* باشد از نفرین برد انبارها  
هر که بارش را تحمل می کند \* در جهان جانش تجمل می کند  
کرده بار امانت را قبول \* از کشیدن پس نباید شد ملول  
روز اول خود فضولی کرده \* دان فضولی از جهولی کرده  
جنبشی کن ای پسر غافل مباش \* چون بلی گفتمی به تن تنبل مباش  
هر که اندر طاعتش کسلان بود \* حاصلش کمراهی و خذلان بود  
وقت طاعت تیز روز چون باد باش \* روز همه کار جهان آزاد باش  
راه پر خوفست و دزدان در کمین \* رهبری بر تا نمائی بر زمین  
مغز است دور است و بارت بس گران \* کوششی کن پس معان از دیگران  
هر که در ره از گران باران بود \* هر دمش از دیده خون باران بود  
چيست بارت جیفه دنیای درون \* کز پی آن گشته خوار و زبون

- × خنجر خاموشی و شمشیر جوع \* نید-زه تفه-ائی و ترک هجوم
- هر که را نبود مرتب این سلاح • نفس از هرگز نیاید با صلاح
- چونکه دل بی یاد الهیت بود \* دیو ملعون یار و همراهت بود
- اهل دنیا را چو زر سیم آیدش \* لقمه‌های چرب و شیرین بایدش
- هر که از در بند سیم و زر بود • در عقوبت عاقبت مضطر بود
- آن که بهر آخرت کارش بود • از خدا تشریف بسیارش بود
- مال دنیا خاکساران را دهند \* آخرت پرهیزکاران را دهند
- هست شیطان ای برادر دشمنی \* غل آتش خواهد اندر گردنی
- مدبری کو زر بدنیآ آورد \* بهره کی از عالم عقبی بود
- ای پسر با یاد حق مشغول باش \* ز خلائق دور همچون غول باش



نفس را سر کوب و دالم خوار دار \* تا توانی درش از مردار دار  
 نفس بد را هر که سیرش می کند \* در گنه کردن دلیرش می کند  
 خلق خود را در در دار از هر مزه \* تا نیفتی در بلا و در بزه  
 ز آب روان قالب شکم را پر مساز \* همچو حیوان بهر خود آخور مساز  
 رزکم خورگر چه سالم نیستی \* پر مغرور آخر بهالم نیستی  
 ای که در خوابی همه شب تا به رز \* بهر کور خود چو غمی بر فرز  
 خواب و خور جز پیشه انعام نیست \* خفتگان را بهره از انعام نیست  
 ای پسر بسیار خواهی خفت و خیز \* گر خبر داری ز خود بی گفت خیز  
 دل درین دنیای درن بستن خطاست \* دامن از ری گرتو بر چینی رزاست  
 از چه دل بندی بدنیا می دنی \* چون نه جازید در ری بودنی  
 ظاهر خود را میارا ای فقیر \* تا که گردد باطنست بدر منیر  
 طالب هر صورت زیبا مباحث \* در هوای اطلس و دیبا مباحث  
 از هوا بگذر خدا را بنده شر \* زندگی می بایدت در ژنده شو  
 خرقة پشمینه را بر درش کن \* شربتی از نا مرادی نوش کن  
 ای که در بر میکنی پشمینه را \* پاک ساز از کینه اول سینه را  
 گر همی خواهی نصیب از آخرت \* زر بدر کن جامهای فاخرت  
 بی تکلف باش و آرایش مجوی \* ترک راحت گیر و آسایش مجوی  
 در برت گو کسرت نیکو مباحث \* زیر پهلوی جامه خوشت گو مباحث  
 همچو صوفی در لباس صوف باش \* در صفتهای خدا موصوف باش  
 مرد ره را بوزیا قالین بود \* ز آنکه خشتش عاقبت بالین بود  
 مرد ره را بود دنیا سود نیست \* هرگزش اندیشه نا بود نیست

### در بیان صجاهدت نفس

نفس نتوان کشت الا با سه چیز \* چون بگویم یاد گیرش ای عزیز

دل ز پر گفتن بمیرد در بدن \* گر چه گفتارش بود در عدن  
آنکه سعی اندر فصاحت می کند \* چهره دل را جواحت می کند  
رو زبان را در دهان محبوس دار \* در خلایق خویش را مایوس دار  
هر که از بر عیب خود بیدار شود \* روح از را قوتی پیدا شود

### در بیان مهلکات

چار چیز است ای برادر با خطر \* تا توانی باش زینها بر حذر  
قربت سلطان و الفت با بدان \* رغبت دنیا و صحبت با زنان  
قرب سلطان آتش سوزان بود \* با بدان الفت هلاک جان بود  
زهر دارد در درون دنیا چو مار \* گر چه بیانی ظاهرش نقش و نگار  
می نماید خوب و زید در نظر \* لیک از زهرش بود جان را خطر  
زهر این مار منقش قاتل است \* باشد از دمی دز هر که عاقل است  
همچو طفلان منگر اندر سوخ و زرد \* چون زنان مغرور رنگ و بو مگرد  
زال دنیا چون عروس آراست است \* در دوروی شوی دیگر خواست است  
لب به پیش شری خندان میکنند \* پس هلاک از زخم دندان میکنند

### در بیان سبب عافیت

عافیت را گر بخواهی ای عزیز \* می توانی یافتن در چار چیز  
ایمنی و نعمت اندر خاندان \* تندرستی و فراغت بعد از آن  
چونکه با نعمت امانی باشدت \* عافیت را زر نشانی باشدت  
با دل فارغ چو باشی تندرست \* دیگر از دنیا نباید هیچ جست  
بر میارز تا توانی کم نفس \* تا نیفتی ای پسر در دام نفس  
زیر پا آرز هوای نفس را \* کم بدر ده بهره های نفس را  
نفس و شیطان می برند از ره ترا \* تا بیندازند اندر چه ترا

## انتخاب از پند نامه فریدالدین عطار

### در نعت سید المرسلین صلی الله علیه و سلم

بعد ازین گوئیم نعت معظفا \* آنکه عالم یفت از نورش صفا  
 سید الکونین ختم المرسلین \* آخر آمد بود فخر الاولین  
 آنکه آمد نه فلک معراج از \* اندیا و ارایا محتاج از  
 شد رجودش رحمته للعالمین \* مسجد ارشد همه رزی زمین  
 صد هزاران رحمت جان آفرین \* بر ری و بر آل پاک طاهرین  
 آن رسول حق که خیرالذاس بود \* عم پاکش حمزه و عباس بود  
 هردم از ما صد درود و صد سلام \* بر رسول و آل و اصحابش تمام

### در بیان فوائد خاموشی

ای برادر گرتو هستی حق طلب \* جز بفرومان خدا مگشای لب  
 گر خبر داری ز حی لایموت \* بر دهان خود بنه مهر سکوت  
 ای پسر پند و نصیحت گوش کن \* گر نجاتی بایدت خاموش کن  
 هر که را گفتار بسیارش بود \* دل درون سینه بیعارش بود  
 عاقلان را پیشه خاموشی بود \* پیشه جاهل فراموشی بود  
 خامشی از کذب و غیبت واجب است \* ابله است آنکه به گفتن راغب است  
 ای برادر جز تنهای حق مگر \* قول خرد را از برای دق مگر  
 هر که در بند عمارت می شود \* هر چه دارد جمله غارت می شود

ارباب تذکره در تاریخ رحلت شیخ فریدالدین عطار اختلاف زیاد کرده‌اند  
قاضی نورالله شوشتری سال وفاتش را ۵۸۹ هجری می‌نگارد - دولتشاه  
رنقی کاشی ۶۱۹ هجری می‌نویسند - جامی در نفحات ۶۲۷ معین  
یکند \*

شیخ فریدالدین عطار در آخر عمر از صحبت اهل ظاهر و قیل و قال  
ملول آمده گوشه انزوا گزیده از مردم دنیا کناره گرفت \*

---

## حالات شیخ فریدالدین عطار

ابوحامد محمد بن ابی بکر ابراهیم ملقب بفریدالدین و مشهور بعطار از عرفای نامی و شعرای گرامی بوده است - متقدمین از او اولیا خوانند و صاحب شریعت و طریقت دانند - دولتشاه در تذکره خود می نویسد که شیخ فریدالدین عطار در نیشاپور در سنه ۵۱۳ هجری بدنیا آمد - راقعانی که در بعضی کتب منبأب حالات او ذکر میکنند خیلی شبیه بافسانه و حکایت می باشد - بالجمله از کلماتش بطور یقین مستفاد میشود که او مردی بود طبیب و مطب معتبری داشت گاهی روزانه پانصد مریض را تدار می نمود - و از جهت اینکه خود در میدان بعطار موسوم گشت - زیرا که عطار در ایران کسی را گویند که مربوط بفروزش و ساختن ادریه باشد \*

چونکه عطار از اهل حقیقت بود در طلب مشایخ و اولیا سفرهای زیاد نموده و در ممالک رمی و مصر و دمشق و کوفه و مکه و هندوستان و ترکستان سیاحت کرده عاقبت اقامت در شهر نیشاپور ورزید - عطار هیچگاه زبان در مدح کسی از ملوک نگشود - در کتب اشتر نامۀ خود می نویسد که شبی خاتم النبیین را بخواب دید که آنحضرت آب دهان مبارک را بدهانش انداختند و آنچه علم و دانش یافت از اثر آن بوده است - اغلب کتب که تالیف و تصنیف کرده در مقدمه کتب مظهر العجایب ذکر آنها را میکند - تقریباً سی کتاب نوشته منجمه آنها منطق الطیر - الهی نامه - تذکره الاولیا - اسرار نامه میباشد -

که گفت بجای خود در انداز تن \* چو افتاد هم دست و پایی بزن  
 بغفلت بدادی ز دست آب پاک \* چه چاره کنون جز تپم بخاک  
 چو از چابکان در دریدن گزر \* نبردی هم افتان و خیزان بر  
 گر آن باد پایان برفتند تیز \* تو بیدست و پا از نشستن بخیز

### در مذاجات

بیا تا بر آرم دستی ز دل \* که نتوان بر آرد فردا ز گل  
 بغسل خزان در نه بینی درخت \* که بی برگ ماند ز سرمای سخت  
 بر آرد تپي دستهای نیاز \* ز رحمت نکرد تپیدست باز  
 میندار ازین در که هرگز نه بست \* که فرمید گردد بر آورده دست  
 همه طاعت آرند ز مسکین نیاز \* بیا تا بدرگاه مسکین نواز  
 چو شاخ برهنه بر آرم دست \* که بی برگ ازین پیش نتوان نشست  
 خداوندگار نظر کن بچون \* که جرم آمد از بندگی در وجود  
 گناه آید از بنده خاکسار \* بامید عفو خداوندگار  
 کریمما برزق تو پرورده ایم \* بانعام و لطف تو خر کرده ایم  
 کدا چون کرم بیفتد و لطف و ناز \* نکرد ز دنبال بخشنده باز  
 چو مارا بدنیا تو کردی عزیز \* بعقبی همین چشم داریم نیز  
 عزیزی و خواری تو بخشی بس \* عزیز تو خواری نه بیند ز کس  
 خدایا بعزت که خوارم مکن \* بذل گناه شرمسارم مکن  
 مستط مکن چون منی بر سرم \* ز دست تو به گر عقوبت برم  
 بگیتی بقر زین نباشد بدی \* جفا بردن از دست همچون خودی  
 مرا شرمساری ز روی تو بس \* دگر شرمسارم مکن پیش کس  
 گرم بر سر افتد ز تو سایه \* سپهرم بود که تـرین پایه  
 اگر تاج بخشی سرفرازدم \* تو بر دار تا کس نیندازدم

چو روزی بسعی آردی سوی خویش \* مکن تکیه بر زور بازوی خویش  
 چو آید بکوشیدن خیر پیش \* بتوفیق حق دان نه از سعی خویش  
 بسر پنجهی کس نبردست گوی \* سپاس خداوند توفیق گوی  
 تو قائم بخود نیستی یک قدم \* ز غیبت مدد میرسد دمدم

### در توبه

بیا ای که عورت بهفتاد رفت \* مگر خفته بودی که بر باد رفت  
 همه برگ بودن همی ساختی \* بتدبیر رفتن نپرداختی  
 قیامت که بازار میزور نهند \* منازل باعمال نیکو دهند  
 بضاعت بچندانکه آری بری \* دگر مفلسی شرمساری بری  
 که بازار چندانکه آگنده تر \* تهیدست را دل پراگنده تر  
 ز پنجه درم پنج اگر کم شود \* دلت ریش سر پنجه غم شود  
 چو پنجاه سالمیت برز شد ز دست \* غنیمت شمر پنج روزیکه هست  
 اگر مرده مسکین زبان داشتی \* بفریاد زاری فغان داشتی  
 که ای زنده چون هست امکان گفت \* لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت  
 چو ما را بغفلت بشد روزگار \* تو باری دمی چند فرصت شمار

### غنیمت شمردن قوت جوانی

جوانا ره طاعت امروز گیر \* که فردا جوانی نیاید ز پیر  
 فراغ دلت هست ز نیروی تن \* چو میدان فراخت گوی بزن  
 من این روز را قدر نشاختم \* بدانستم اکنون که در باختم  
 قضا روزگاری ز من در بود \* که هر روزی از وی شب قدر بود  
 شکسته قدح گر ببندند چست \* نیارزد خواهد بهای درست  
 کنون گرفتادت بغفلت ز دست \* طریقی ندارد بجز باز بست

چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت \* نگر تا زن از چه فرزانه گفت  
 مخور هرل ابلیس تا جان دهد \* همان کس که دندان دهد فان دهد  
 تراناست آخر خداوند زور \* که روزی رساند تو چندین مشور  
 نگارنده کودک اندر شکم \* نویسنده عمر و روزیست هم  
 خداوندگاری که عیدی خرید \* بدارد فکیف آنکه عید آفرید  
 ترا نیست آن تکیه بر کردگار \* که مملوک را بر خداوندگار  
 شفیعی که در روزگار قدیم \* شدی سنگ در دست ابدال سیم  
 نه پنداری این قول معقول نیست \* چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست  
 چو طفل اندرون دارد از حرص پاک \* چه مشتی زرش پیش رچه مشت خاک  
 خبر ده بدرویش سلطان پرست \* که سلطان ز درویش مسکین تراست  
 کدا را کند یک درم سیم سیر \* فریدزن بملک عجم نیم سیر  
 نگهبانی ملک و دولت بلاست \* کدا پادشاهست و نامش کداست  
 کدائی که بر خاطرش بند نیست \* به از پادشاهی که خرمند نیست  
 چو بینی توانگر سر از کبر مست \* برز شکر یزدان کن ای تنگدست  
 نداری بحمد الله آن دستورس \* که بر خیزد از دستت آزار کس

### در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست \* که شکری ندانم که در خورد ارست  
 عطا نیست هر موی ازو بر تنم \* چگونگی بهر موی شکری کنم  
 ستایش خداوند بخشنده را \* که موجود کرد از عدم بنده را  
 کرا قوت وصف احسان ارست \* که اوصاف مستغرق شان ارست  
 بدیعی که شخص آفریند ز گل \* روان و خرد بخشد و هوش و دل  
 چوپاک آفریدت به شباش و پاک \* که ننگست ناپاک رفتن بخاک  
 پدایی بیفشان از آینه گرد \* که صیقل نگیرد چو زنگار خورد

پس از عزم و آهو گرفتن به پی \* لگد خورده از گوسفند—دان حی  
 چرمسکین و بیطاقتش دید ز ریش \* بدو داد یک نیمه از زاد خویش  
 شنیدم که میگفت و خون میگریست \* که داند که بهتر ز ما هر دو کیست  
 بظاهر من امروز ازین بهترم \* دگر تا چه راند قضا بر سرم  
 گرم پای ایمان نلغزد ز جای \* بسر بر نهم تاج عفو و خدای  
 دگر کسوت معرفت در برم \* نماند به بسیار ازین کمتر  
 که سگ با همه زشت نامی چو مرد \* مر از رابدوزخ نخواهد برد  
 ره ایست سعدی که مردان راه \* بعزت نکردند در خود نگاه  
 ازین بر ملایک شرف داشتند \* که خود را به از سگ نه پنداشتند

### حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبـدان \* کسی گفت شکر بخواه از فلان  
 بگفت ای پسر تلخی مردنم \* به از جور زری ترش بردنم  
 شکر عاقل از دست آنکس نخورد \* که زری از تنگـبر بر سرکه کرد  
 مرد در پی هر چه دل خواهدت \* که تمکین تن نور جان کاهدت  
 کند مرد را نفس اماره خوار \* اگر هوشمندی عزیزش مدار  
 زگر هر چه باشد مرادش خوری \* ز دروان بسی نامرادی بری  
 تنور شکم دمبدم تافتن \* مصیبت بود روز نا یافتن  
 کشد مرد بر خواره بار شکم \* زگر در نیابد کشد بار غم  
 شکم بنده بسیار بینی خجل \* شکم پیش من تنگ بهتر ز دل

### حکایت مرد کوتاه نظر و زن عالی همت

یکی طفل دندان بر آورده بود \* پدر سر بفکرت فرورده بود  
 که من نان و برگ از کجا آرمش \* مررت نباشد که بگذارمش

## ایضاً

یکی قطره باران ز ابری چکید \* خجل شد چو پهنای دریا بدید  
 که جایی که دریاست من کیستم \* گرازمست حقا که من نیستم  
 چو خود را بچشم حقارت بدید \* صدف در کنارش بجان پوزید  
 سپهرش بجائی رسانید کار \* که شد نامور لؤلؤ شاهوار  
 بلندی بدان یافت کوپست شد \* در نیستی کوفت تا هست شد

## در عجب و عاقبت آن و شکستگی و برکت آن

ز مغرور دنیا ره دین مجوی \* خدا بینی از خویشتن دین مجوی  
 گرت جاه باید مکن چون خسان \* بچشم حقارت نگه در کسان  
 کمان کی برد مردم هوشمند \* که در سر گرانست قدر بلند  
 ازین نامورتر محلی مجوی \* که خوانند خلقت پسندیده خوی  
 نه گر چون توئی بر تو کبر آورد \* بزرگش نه بینی بچشم خرد  
 تو نیز از تکبر کنی همچنان \* نمائی که پیشت تکبر کنان  
 چو استاده بر مقامی بلند \* بر افتاده گر هوشمندی مخند  
 بسا استاده در آمد ز پای \* که افتادگانش گرفتند جای  
 گرفتم که خود هستی از عیب پاک \* تعذت مکن بر من عیب ناک  
 یکی حلقه کعبه دارد بدست \* یکی در خواباتی افتاده مست  
 گر آنرا بخواند که نگذاردش \* در این را براند که باز آردش  
 نه مستظهرست این باعمال خویش \* نه آنرا در توبه بسته است پیش

## حکایت جنید بغدادی

شنیدم که بر دشت صنعاً جنید \* سگی دید بر کنده دندان صید  
 ز نیریزی سر پنجه شیو گیر \* فرور ماند عاجز چو رزیا پیور

## مخاطبه شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشم نخفت \* شنیدم که پروانه با شمع گفت  
 که من عاشقم گر بسوزم رواست \* ترا گریه و سوز باری چراست  
 بگفت ای هوا دار مسکین من \* برفت انگبین یار شیرین من  
 چو شیرینی از من بدر میبرد \* چو فرهادم آتش ز سر میبرد  
 همیگفت و هر لحظه سیلاب درد \* فرد میبردش برخسار زرد  
 که ای مدعی عشق کار تو نیست \* که نه صبر داری نه یارای ایست  
 تو بگریزی از پیش یک شعله خام \* من استادهام تا بسوزم تمام  
 ترا آتش عشق اگر پر بسوخت \* مرا بین که از پای تا سر بسوخت  
 نرفته ز شب همچنان بهر \* که ناگه بکشتش پری چه  
 همیگفت و میرفت در دوش بسر \* همین بود پایان عشق ای پسر  
 اگر عاشقی خواهی آموختن \* بکشتن فرح یابی از سوختن  
 مکن گریه بگور مقتول در صف \* بور خرمی کن که مقبول ارست  
 اگر عاشقی سر مشوی از مرض \* چو سعدی فرو شوی دست از غرض  
 فدائی ندارد ز مقصود چنگ \* زگر بر سرش تیر بارند ز سنگ  
 بد زیا مرور گفته است زینهار \* زگر میزری تن بطوفان سپار

## در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک \* پس ای بنده افتادگی کن چو خاک  
 حریص و جهانسوز و سرکش مباح \* ز خاک آفریدندت آتش مباح  
 چو گردن کشید آتش هولناک \* به بیچارگی تن بینداخت خاک  
 چو این سر فرازی نمود آن کمی \* ازین دیو کردند ازان آدمی

بزرگیش سر در تباہی نهاد \* عطار د قلم در سیاہی نهاد  
 سرا پای حالش دگر گونه گشت \* برین ماجرا مدتی بر گذشت  
 غلامش بدست کرمی فتاد \* توانگر دل و دست و روشن نهاد  
 بدیدار مسکین آشفته حال \* چنان شاد بودی که مسکین بمال  
 شبانگه یکی بر درش لقمه جست \* ز سختی کشیدن قدمهاش سست  
 بفرمود صاحب نظر بنده را \* که خشکون کن مرد درمانده را  
 چو نزدیک بردش ز خزان بهره \* بر آرد بی خویشتن نعره  
 چو نزدیک آمد بر خواجه باز \* عیان کرد اشکش بدید چاه راز  
 بدرسید سالار فرخنده خوی \* که اشک ز جور که آمد بر روی  
 بگفت اندر زخم بشورید سخت \* بر احوال این پیر شوریده بخت  
 که مملوک ری بودم اندر قدیم \* خداوند املاک و اسباب و سیم  
 چو کوتاه شد دستش از عز و ناز \* کف دست خواهش بدرها دراز  
 بخندید و گفت ای پسر جور نیست \* ستم بر کس از گردش دور نیست  
 نه آن تنگ روزیست بازارگان \* که بر دی سر از کبر بر آسمان  
 من آنم که آنروزم از در براند \* بروز منش دور کیستی نشاند  
 نگه کرد باز آسمان سرب من \* فرو شست کرد غم از روی من  
 خدای ار بحکمت به بندد دری \* گشاید بفضل و کرم دیگری  
 بسا مفلس و بینوا سیر شد \* بسا کار منعم زبر زیر شد

### حکایت کرم شب تاب

مگر دیده باشی که در باغ د راغ \* بتابد بشب کرمی چون چراغ  
 یکی گفتش ای مرغک شب فروز \* چه بودت که بیرون نیالی بروز  
 به بین کانشین کرمک خاک زاد \* جراب از سر روشنائی چه داد  
 که من روز و شب جز بصعرا نیم \* زلی پیش خورشید پیدا نیم

به تنها یکی در بیابان چو بید \* سر و مویش از برف پیروی سفید  
 بدلدارش مرحبایی بگفت \* برسم کریمه ان صلائی بگفت  
 که ای چشمهای مرا مردمک \* یکی مردمی کن بنان و نمک  
 نعم گفت و بر جست و برداشت گام \* که دانست خلقش علیه السلام  
 رقیبان مهمانسرای خلیل \* بعزت نشانند پیر ذلیل  
 بفرمود ترتیب کردند خوان \* نشستند بر هر طرف همگان  
 چو بسم الله آغاز کردند جمع \* نیامد ز پیش حدیثی بسمع  
 چنین گفت ای پیر دیرینه روز \* چوپیران نمی بینمت صدق و سوز  
 نه شرطست رقتی که روزی خوری \* که نام خداوند روزی بری  
 بگفتا بگیرم طریقت بدست \* که نشنیدم از پیر آذر پرست  
 بدانست پیغمبر نیک فال \* که گبرست پیر تبه برده حال  
 بخواری براندش چو بیگانه دید \* که منکر بود پیش پاکی پلید  
 سرش آمد از کردگار جلیل \* بهیبت ملامت کفان گامی خلیل  
 منش داده صد ساله روزی و جان \* ترا نفروخت آمد از یک زمان  
 گر از میبرد پیش آتش سجود \* تو را پس چرا میبری دست جود

### حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال \* بر تقد خولی خداوند مال  
 نه دینار داشت سیه دل نه دانگ \* بر زد بسر باری از طیره بازگ  
 دل سائل از جور از خون گرفت \* سر از غم بر آورد و گفت ای شکفت  
 تو نگر ترش روی باری چراست \* مگر می نترسد ز تلخی خواست  
 بفرمود کوه نظر تا غلام \* براندش بزاری و زجر تمام  
 بناکردن شکر پروردگار \* شنیدم که بر گشت از روزگار



چنین گفت دیوانه هوشیار \* چو دیدش پسر روز دیگر سوار  
 زهی ملک و درزان سر در نشیب \* پدر رفت و پای پسر در رکیب  
 چنین است گردیدن روزگار \* سبک سیر و بد عهد و ناپایدار  
 چو دیرینه رزوی سر آرد عهد \* جوان دولتی سر بر آرد ز مهد  
 منه بر جهان دل که بیگانه ایست \* چو مطرب که هر روز در خانه ایست  
 نه لائق بود عیش با دلبری \* که هر بامدادش بود شوهری  
 نکوئی کن امسال چون ده تراست \* که سال دگر دیگری ده خداست

### حکایت در نواختن یتیمان

پدر مرده را سایه بر سر فکن \* غبارش بیفشان و خارش بکن  
 چو بینی یتیمی سر افکنده پیش \* مده بوسه بر رزی فرزند خویش  
 یتیم ار بگیرد که نازش خرد \* زگر خشم گیرد که بارش برد  
 الا تا نگرید که عرش عظیم \* بلرزد همی چون بگیرد یتیم  
 برحمت بکن آبش از دیده پاک \* بشفقت بیفشانش از چهره خاک  
 اگر سایه خود برفت از سرش \* تو در سایه خویشتن پرورش  
 من آنکه سر قلجور داشتم \* که سر در کنار پدر داشتم  
 اگر بر وجودم نشستنی مگس \* پریشان شدی خاطر چند کس  
 کزین گر بزدان برندم اسیر \* نباشد کس از دوستانم نصیر  
 مرا باشد از درد طفلان خبر \* که در طفلی از سر برفتم پدر

### حکایت در اخلاق پیغمبران

شنیدم که یکهفته ابن السبیل \* نیامد بهمماند رای خلیل  
 ز فرخنده خولی نغزوردمی بگاه \* مگر بینوالی در آید ز راه  
 برون رفت هر جانبی بنگرید \* بر اطراف رادی نگه کرد و دید

درین کوش تا با تو ماند مقیم \* که هر چه از تو ماند دریغست و بیم  
 کذب خواجه بر بستر جانگساز \* یکی دست کوتاه و دیگر دراز  
 دران دم ترا می نماید بدست \* که دهشت زبانش ز گفتن به بست  
 که دستی بچود و کرم کن دراز \* دگر دست کوتاه کن از حرص و آز  
 کفایت که دستت خاری بکن \* دگر کی بر آری تو دست از کفن  
 بتابد بسی ماه و پرزین زهر \* که سر بر نداری ز بالین گور

### حکایت

قزل ارسلان قلعه سخت داشت \* که گردن بالوند بر می فراشت  
 نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ \* چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ  
 چنان نادر افتاد در روضه \* که در لاجوردی طبق بیضه  
 شنیدم که مردی مبارک حضور \* بفزربیک شاه آمد از راه دور  
 حقائق شناسی جهان دیده \* هنرمندی آفاق گردیده  
 بخندید کین قلعه خرم است \* و لیکن نه پندارمش محکم است  
 نه پیش از تو گردنکشان داشتند \* دمی چند بودند و بگذاشتند  
 نه بعد از تو شاهان دیگر بر نه \* درخت امید ترا بر خوردند  
 ز دوران ملک پدرباد کن \* دل از بند اندیشه آزاد کن  
 چنان روزگارش بکنجی نشاند \* که بر یک پیشیش تصرف نماید  
 چو نومید ماند از همه چیز و کس \* امیدش بفضل خدا ماند و بس  
 بر مرد هشیار دنیا خس است \* که هر مدتی جای دیگر کس است

### حکایت

چو الپرسلان جان بجان بخش داد \* پسر تاج شاهی بسر بر نهاد  
 بقریب سپردندش از تاج و گاه \* نه جای نشستن نه آماجگاه

خزائن پر از بهر لشکر بود \* نه از بهر آئین و زیور بود  
 سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه \* ندارد حدرد ولایت نگاه  
 چو دشمن خر روستایی بود \* ملک باج رده یک چرا میخورد  
 رعیت درختست اگر پروری \* بکام دل درستان بر خوری  
 به بیرحمی از بیخ و بارش مکن \* که نادان کند حیفت بر خویشتن  
 کسان بر خورند از جوانی و بخت \* که بر زیر دستان نگیرند سخت  
 اگر زیر دستی در آید ز پای \* حذر کن ز نالیدنش بر خدای

### حکایت

شنیدم که یکبار در دجله \* سخن گفت با عابدی کله  
 که من فر فرماندهی داشتم \* بسر بر کلاه مهی داشتم  
 سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق \* گرفتم بیازری دولت عراق  
 طمع کرده بودم که کرمان خورم \* که ناگه بخوردند کرمان سرم  
 بکن پنبه غفلت از گوش هوش \* که از مردگان پندت آید بگوش

### حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل \* سپه قاخفت بر روزگارش اجل  
 جمالش برفت از رخ دلفروز \* چو خور زرد شد پس نماید ز روز  
 گزیدند فرزندان دست قوت \* که در طب ندیدند داری موت  
 همه تخت و ملکی پذیرد زوال \* بجز ملک فرمانده لایزال  
 چو نزدیک شد روز عمرش بشب \* شنیدند و میگفت در زیر لب  
 که در مصر چون من عزیزی نبود \* چو حاصل همین بود چیزی نبود  
 جهان گرد کردم نخوردم هوش \* برفتم چو بیچارگان از سرش  
 پسندیده رالی که بخشید و خورد \* جهان از پی خویشتن گرد کرد

## انتخاب از بوستان شیخ سعدی علیه الرحمة

### حکایت

یکی دیدم از عرصه روز بار \* که پیش آمدم بر پلنگی سوار  
چنان هول زان حال بر من نشست \* که ترسیدم پای رفتن به بست  
تبسم کنان دست بر لب گرفت \* که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت  
تر هم کردن از حکم داور میبیم \* که گردن نه پیچد ز حکم تر هیچ  
چو خسرو بفرمان داور بود \* خدایش نگهبان و یار بود  
محالست چون درست دارد ترا \* که در دست دشمن گذارد ترا  
ره اینست در از طریقت مخاب \* بنه گام و کامی که داری بیاب  
نصیحت کسی سودمند آیدش \* که گفتار سعدی پسند آیدش

### حکایت در معنی شفقت بر رعیت

شنیدم که فرماندهی دادگر \* قبا داشتی هر در زر آستر  
یکی گفتش ای خسرو نیک روز \* قبالی ز دیبای چینی بدرز  
گفت ایقدر ستر و آسایشست \* وزین بگذری زیب و آرایشست  
نه از بهر آن می ستانم خراج \* که زینت کنم بر خود و تخت و تاج  
چو همچون زنان حله در تن کنم \* بمردی کجا دفع دشمن کنم  
مرا هم ز صد گونه آزار و هواست \* و لیکن خزینه نه تنها مراست

پس از تحصیل کمال و کسب علوم و فنون باختلاف روایات بیست سال یا سی سال در سیر و سیاحت ممالک و امارات گزراید - و از ارشدهای خردش معلوم میشود که ممالک بین الفهرین و آسیای صغیر و شام و روم و مراکش و حبش و مصر و هندوستان را سیر نمود \* دولتشاه می نویسد که سعدی چهارده نوبت به حج بیت الله مشرف آمد و اغلبش پیداده رفت - در اختتام سیاحت بمحل تولدش شیراز باز گشت و در گوشه خارج از شهر انزوا گزیده تا آخر عمر بر ریاضت و عبادت پرداخت و در همان ژانیه که بسعدیه مشهور است در سنه ۶۹۱ هجری (۱۲۹۱ عیسوی) این دنیای فانی را رها نمود و در همانجا مدفون گشت -

سعدی در ادبیات پایه اش بسیار بلند است - در صلاحیت کلام او همین بس که ارباب ذوق دیوانش را نمکدان سخفوران سرانند و کلماتش را چکیده فصاحت و بلاغت شمرند - کلامش مشتمل بر بوستان و گلستان و طریقات و غزلیات و قصاید و رباعیات است و از غایت اشعار مستغنی از توصیف و تعریف میباشد - گلستان و بوستان او را اهل کمال مخزن مواظ حسنه و نصایح پسندیده دانند و اشعارش هنوز بر زبان مردم بضرر المثل گفته میشود -

ادبا و دانشمندان ایران بجلالت قدر و عظمت او معترف اند و در محافل شعرا و عرفا نام گرامی او را بکمال احترام یاد میکنند شایخ سعدی یکی از عقیدتمندان خاص امام الهدی و الیقین سلطان العارفین شیخ الشیوخ حضرت شیم شهاب الدین سهروردی بود چنانچه در بوستان میفرماید -

مرا پدر دانای فرخ شهاب<sup>(۱)</sup> \* در اندرز فرمود بر روی آب  
یکی آنکه بر غیر بدین مباحث \* درم آنکه بر خویش خود بین مباحث  
نمی گویمت این ز سعدی شنو • همی بلکه از سهروردی شنو

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

## حالات شیخ سعدی شیرازی

شیخ سعدی در شیراز زمانی که اتابکان زمام سلطنت فارس را در قبضه اقتدار داشتند متولد گشت - سوانح نگاران از در ولادتش اختلاف دارند - ولی در تاریخ وفاتش همه متفقند که ذکر آن من بعد خواهد آمد - پدرش ایام عمر خود را در خدمت سعد بن زنگی که یکی از اتابکان فارس بود بسر برد و بهمین سبب شیخ تخلص سعدی را اختیار نمود - اسم پدر شیخ سعدی را عبد الله نوشته اند اما اسم خود از معلوم نیست - لقبش بقول معروف مصلح الدین بود ولی ارباب سیر آنها از پدرش دانند و خود سعدی را مشرف الدین خوانند<sup>(۱)</sup> - در ایامیکه سعدی طفل بود پدرش بدرد زندگانی گفت و از پرسنار درستی نداشت چنانکه خود میفرماید -

مرا باشد از درد طفلان خبر \* که در طفلی از سر برفتم پدر

ولی مادرش تا ایام شباب بقید حیات بود و در این خصوص در باب ششم گلستان چنین گوید - "وقتی از چهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزاده بکنجی نشست و گریان همی گفت - خردی را فراموش کردی که درشتی میکنی -"

معروف است که سعدی یکصد و در مراحل از مرحله زندگانی را پیموده و بعضی بیش ازین هم گفته اند \* در سن دوازده سالگی قدم بسیر و سیاحت نهاد - در مدرسه نظامیه بغداد سی سال مشغول درس بود

۱ در نسخه خطی که فقط ۴۷ سال پس از فوت سعدی نوشته شده و در کتابخانه آلبا آفیس لندن بر تحت شماره ۸۸۶ محفوظ است نام وبرا مشرف الدین ضبط نموده است -

با همه این زحمات و صدمات بالآخره کلمبس بمقصود خویش نایل گردیده بیرق خود را بر جهاز بزرگتر افراشت - و کشتی مزبور موسوم به سنقاماریا بود - و جهاز درمی موسوم به پنزا و زیز برمان مارتین پسن و برادرش فرانسیس بود که سمت معلمی داشت - کشتی سزم که قبلی از ماشوره بهتر بود تحت امر وینسنت پسن و موسوم به نینا - و مشارالیه یک نفر مفتش دولتی و یک نفر طبیب و یک جراح و چند نفر نوکر و نود نفر جاشو با خود بردند - و من حیث المجموع عده شان یکصد و بیست می رسید - وقتی که همه این جماعت روی جهازات رفته و کشتی ها مهیای حرکت بودند - کلمبس پسر خود را برفقاییش که در صومعه خیلی محل اعتمادش بودند سپرده و آنها را وداع گفت - و پس از آن با کمال صدق و تعهد و خلوص عقیدت با اسقف سابق الذکر دعای وداع خوانده و مراسم مذهبی را بجای آورد - و این عمل چنان دیگران را متأثر ساخت که آنها نیز در مراسم مزبوره اشتراک کردند - و چون از این کار فراغت حاصل نمود بادیان بر کشید و از آن بندرگاه خارج شد - یک تأسف و تحسر را فری در تمام بندر پالوس رخ داد - زیرا که بسیاری مردم همچو معتقد بودند که آنهایی که رفته اند دیگر مراجعت نخواهند نمود - ملاحان بی چاره هم با چشمهای اشکبار از احباب خود جدا شدند زیرا که قلوب ایشان از داستانهای شایعه و افسانهایی که مردم راج داده بودند شکسته و افسرده گشته بنحوی مرادعه می نمودند که گویا وداع آخرین و دیدار را پسین آنهاست -

ما بوفتیم و قودانی و دل غم خور ما

بخت بد تا بکجا می کشد آبشخور ما

ندرتا در حق نر بارگان امراء و آقازادگان عظاما مبذول میشد - و نسبت  
بهمه کس مرعی و معمول نمی گردید -

در عرض این هیجده سال که کلمبس بانتظار و نگرانی گذرانیده  
بود ابدأ خستگی و کسالتی بار رخ نداده - و با وجودیکه میدانست  
که اتمام کارش هنوز طول می کشد - معذرا دل سرد و اندوه نگردید -  
مجدداً بدر صومعه رفت - و استغفار و دیاکو با او به پالوس رفتند -  
و در آنجا هر قدمی که بر میداشت یک راقعه تازه و حادثه جدید برای  
او رخ می نمود - زیرا فرمان شاهی را همه مردم با نفرت و خوف استماع  
کرده بودند - و آدمهای مفسد بد زبان تخم و سوسه در قلوب مردم کاشته  
و هر گونه افسانه و داستانهای که موجب مفسده در شهر باشد - و مخصوصاً  
میان ملأحان که بیشتر بجهت خوف و ترس آماده می باشند شایع ساخته  
بودند - از دادن جهازات امتناع نمودند - و هیچ جاشورلی طالب نشد که  
در این خدمت داخل گردد - لهذا فرمان جدیدی از طرف ملکه صادر  
گشت - اما منتج نتیجه و مثمر ثمری نشد - بالاخره مارتین پسن و  
برادرش آماده شدند که جهازی را تجهیز و در تحت فرمان کلمبس  
مسافرت نمایند - این عمل باعث تشریق و ترغیب دیگران شد - و  
پس از مسامی رافره و انقضاء یک ماه از آن تاریخ جهازاتی که لازم بود  
آماده گردید - چیزی که کلمبس جرئت کرده بود خراش نماید فقط سه  
جهاز کوچک بود - که دو فرزند از آنها از ماشروالی که نزدیک سواحل استعمال  
میشود بزرگتر نبودند و فقط اطاقهای کوچکی داشتند - و یکی از آن سه  
جهاز دارای سطحه بود - و اشخاصی که بایست این کشتی را تهیه نمایند  
تمام کارهای خود را با یک نوع بد خواهی و بی اعتنالی انجام دادند -  
و جاشورالی که رجه پیشگی عایدشان شده بود بتحریریک دیگران گریختند -  
با اینکه دوستانشان آنها را نگاه داشته و از حرکت ممانعت نمودند - لیکن

بعمل آورد - که این فذک و خسارت از مملکت خود دفع و رفع نماید  
و همچو اظهار نمود که اگر هیچ کشوری پیدا نشود رسوایی و انتضاحی بجهت  
سلطنت اسپانیا رخ نمی دهد و فقط جزای ضرری دارد می شود - زیرا  
که کلمبس بمعزیت رفقای خود هشت یک مخارج را مقعّمّل خواهد  
گشت - و تمام آنچه مشارالیه می خواهد فقط در جهاز است -

این دلائل و بیای براهین دیگر را یکی از خانم هائی که در خدمت  
ملکه بود جداً تاکید نمود - و عاقبت الامر علیا حضرت شروع کرد که بفهمد  
و ملتفت شود که این پیشنهادی که به حضورش اظهار گردیده تا چه اندازه  
عالی و رفیع میباشد - و اشعار داشت که هر طور است این ضرر را بعهده  
می گیرد - زلی پادشاه دلسرد و بی اعتقاد بود و اقبالی بدین ترتیبات نداشت -  
اما چون میل و خواهش ملکه خیلی موکّد بود هیچ عایق و مانعی هم  
در اجراء آن فراهم نمی داشت - زلی در حقیقت پولی نداشتند که مصروف اینکار  
بدارند - چونکه معارفات راقعه خسارات دافعه بر مملکت اسپانیا و سلطنت  
آن وارد آورده بود و خزینة ایشان خالی می بود - زلی ملکه ایزابلا اظهار کرد  
که من قول داده ام و جواهرات خود را برای فراهم آوردن پول میدهم - مجدداً  
شرایطی فرستند و پادشاه و ملکه آن را امضاء فرمودند - زلی فی الحقیقت  
ملکه تنها در این کار مداخله داشت - یک طعرا فرمان شاهی به بندر پالوس  
فرستاده شد که در جهاز کوچک را در آنجا آماده سازند - و اگر کلمبس  
مقتضی بداند که یک جهاز سومی بر آنها مزید کند مختار است - و عمله را  
بایست مواجب چهار ماه پیشگی بدهند - و در هر وقت که کلمبس  
اختیار کند حرکت نمایند - و در تمام امور از مشارالیه اطاعت و امتثال  
کنند - الطاف قلبی ملکه ایزابلا محرک گردید که محض بروز التفات نسبت  
به کلمبس فرمانی صادر کند که دیاکو پسر مشارالیه در استخدام شاهزاده  
جوزان داخل شود - و وسایل معاشش فراهم گردد - این گونه مرحمت

ریاست طلبی محرک از شده - چون شخصاً بی مایه و بی پایه است  
 و چیزی از خودش روی این کار نمی گذارد لهذا اعتنا ندارد \*

ولی کلمبس در جواب این طعن و ملامت با کمال وقار و ملائمت  
 اظهار داشت - که اگر هشت یک منافع را باز بدهند از هم هشت یک مخارج را  
 متحمل می شوه - و فی الحقیقت ایشان نمی فهمیدند که چرا از همچو  
 تکلیفی میکند - و حال آنکه منتهای آمالش همین بود که بعد کفایت  
 پولی بدست آرد - و بیت المقدس را از عثمانیان ابدی نماید - و آن  
 رادی قدس را از دست آنان مستخلص بسازد - شرحی بسیار بد از حالات  
 کلمبس و شرایطی که پیش کرده بود بحضور ملکه فرستادند - معاهدات  
 و مقارلات منقطع گردید - و عاقبت این کار بجائی نرسید - از زمانی که  
 کلمبس شرح خیالات خود را به عالمیان معلوم داشته بود بیشتر از هیجده  
 سال گذشته و در تمام آن مدت مشارالیه می بایست که غفلت و ملامت  
 مردم را تحمل نماید و از امیدهای معوق جگرش در سوز و گداز باشد -  
 اما هیچ چیز رخنه در عزم و ثباتش نینداخت بلکه مانند کوهی رزین ثابت  
 و مستقر می بود - همین که امیدش در اسپانیا منقطع گردید درستان  
 خود را رها کرده بر اشر سوار گشت و در ماه فبروری ۱۴۹۲ به بندر  
 کردار رفت که از آنجا بفرانسه مسافرت نماید -

## باب سوم

در نویدی بسی امید است • پایان شب سیه سفید است  
 آن معدود قلبی که به کلمبس معتقد بودند همین که دیدند  
 مشارالیه حرکت می نماید بنهایت محزون و متأثر گردیدند - و یکی از  
 امراء بحضور ملکه شتافت و با کمال جرئت آخرین کوشش و جهد خود را

آن وقت به گرانادا حرکت کرده بود ملحق گردد - همین که بدانجا رسید دوست قدیم و پر جوهرش زیرا پذیرائی فرمود و در آنجا تماشا نمود که آخرین پادشاه اعراب از قصر خود بدر آمده - و کلید آن عمارت بزرگ که یکی از عجایب دنیا محسوب میشد به پادشاه اسپانیا تسلیم نمود - و فی الحقیقه قصر مزبور از حیث نفاست و قشنگی یکتا و بی‌عدیل بود - و کمال مهارت را در بنای آن بخرج داده بودند \*

در همچو دربار و معسکری که اسلح و شادمانی بر پا گشته بود چندان اعتنائی به کلمبس نشد - ولی با رصف این مراتب البته مشارالیه از تمام آن بزرگان و امیرانی که در آنجا مجتمع بودند عظیم تر و جلیل تر بود - پادشاه و ملکه قول دادند که همین که جنگ باختم رسید و موقعی بدستشان آمد مستدعیات کلمبس را بعین انصاف نگرند - و در بار مشارالیه لازمه انصاف را ملحوظ فرمایند - و در حقیقت بقول خود وفا نمودند و پیشنهاد کلمبس شروع بمقاررات گردید - اگر چه کلمبس از زحمات سابقه و نا ملایماتی که پیش از بدست آوردن درستان و جلب معاونت و مرافقت ایشان بر او وارد شده بود خیلی خسته و کوفته بود - اما هنوز هم اطمینان داشت که حق با اوست - از این جهت بشرایطی که باعث مزید اجلال دیگران شود و نتیجه تمام زحماتش را بر باد دهد رضا نمی شد - و خواستگار گشت که لقب امیرالبحر بزر اعطاء گردد - و بفرمان فرمائی تمام کشوری که انکشاف نماید معین شود - و عشر تمام ثروتی که از آن کشور بدست آید حق خودش باشد - آنهایی که برای اتمام مقارله با کلمبس معین شده بودند - همین که دیدند این ملاح بی سرریا و جاشوری هیچ نیرزنده خیالات عالی در نظر دارد و می خواهد برتبه بلندتر از خودشان ارتقاء نماید - خیلی به رک تکبرشان بر خورد - لهذا حالت او را قیاس به نفس کرده گفتند - که فقط پول درستی و



یک نفر معلم چهارات دار طلب شد که برود و فوراً حرکت نمود -  
و کاری کرد که آخر به علیا حضرت ملکه رسید - فی الواقع این مقصد را  
محترمه نسبت بمات خود سمعت مادری داشت - و از هیچ جهت  
رعایت خاطر آنها را فرزند نمی گذاشت - مشارالیهها جوای لطیف آمیز به  
اسقف نوشته و زیرا امر فرمود شخصاً بیاید و با وی مذاکره کند - و  
ضمناً هم کلمبس را امیدوار ساخت که مجدداً اعلامی باز خواهد فرمود -  
در آخر در هفتاد و نهم فرمود قصد با طغیانی همایونی دارد شده صومعه را از  
مسرت و شعف مملو ساخت - هنوز آن اسقف دایم مراسم ملکه را  
نظرانده بود که استر خود را آماده ساخته و همان شب بدربار حرکت  
فرمود - راه از در میان کشوری بود که همان وقت از اعراب قبضه شده -  
و دید که پادشاه و ملکه نزدیک شهر ستانی در وسطه لشکرگاه  
خود در خیمه توقف دارند - و بزرگی ورود خود را بعلیا حضرت اعلام  
نمود - و همین که بار حضور یافت با کمال دل گرمی در حق کلمبس  
تعریف و تمجید کرده و خیالات عالیّه ویرا بنهایت ستایش نمود - و  
بطوری در این باب مبالغه فرمود که هرگز این مطلب با آنقدر وضوح و  
صداقت بعضرت علیا حضرت توضیح نگشته بود - و شرقی که اسقف برای  
نیک نامی مات خود داشت - زیرا مجدداً ساخت که از شوکت و  
جلالی که اجراء این کار بجهت اسپانیا و ملکه حاصل می نماید سخن  
راند - و مختصراً درباره باحضر کلمبس فرمان دادند - محض دلجوئی  
و تسلی وی ملکه پری به اسقف داد که استری برای رفیق خود بخرد -  
و لباسی بجهت وی تهیه بنماید - و این مرد نیکو کار خطی به کلمبس  
نوشته رجه مذکور را با آدم امینی بصومعه فرستاد - کلمبس  
خرقه‌های کهنه را از تن بدر آورده و لباسی که لایق دربار می بود بر تن  
نمود - و استری را خریده با امیدی تازه حرکت کرد که بدربار شاهی که



می بود - و کسی دیگر را نمی رسید که به همچو عملی اقدام کند - شاهزاده سابق الذکر اظهار کرد که اگر کلمبس یک مرتبه دیگر به ملکه عرض حال نماید مشارالیه کمال جدّ و جهد را در انجام کار مبذول خواهد داشت - ولی کلمبس دیگر قوه تحمل و شکیبایی نداشت که باین کار پردازد - چونکه مدت‌های مدید بامیده‌های بیدوده و وعده‌های بی اصل دل بخوش بوده و دیگر تحملش باتمام رسیده بود - در این بین هم پادشاه فرانسه به کلمبس نوشته و زیرا بآمدن پاریس دعوت نمود - لهذا با قلبی شکسته اما با همان عزم راسخ و قدم ثابت بصومعه که پسرش را در آن گذارده بود شتافت - و وقتی که اسقف کلمبس را بالباس پاره و خرقه مندرس بر دروازه دید جگرش از شدت تأسف گداخت - و دلش خیلی بدرد آمد - و همین که دریافت که کلمبس در صدد است از اسپانیا حرکت کند و آن راقعه عظیمه که پیشین گویی کرده بود نصیب آن مملکت نمی شود خیلی متأسف و متأثر گردیده - بسیاری از رفقا و درستان خود را احضار نمود - و از جمله آنها مارتین پنسن که خانواده‌اش در بحر پیمائی کمال اشتها داشتند بود - پنسن نقشه‌جات کلمبس را دیده چنان از حصول مطلب و وصول مقصد مطمئن گردید که شخصاً آماده شد در این کار شرکت بنماید - و به اندازه استطاعت و قدرت بعضی از مخارج آن مسافرت را متحمل شود - اسقف مشارالیه در بعضی سنوات قبل با ملکه آشنائی حاصل کرده بود - و خیال کرد که ضرری ندارد بمشارالیه بنویسد و در صورتی هم که علیا حضرت از جواب کوتاهی فرماید چندان باکی نیست در صورتی که کلمبس قدری حرکت خودش را از اسپانیا تأخیر اندازد - آخر الامر مراسله اسقف نوشته شد - لیکن متحیر بودند که بچه وسیله آن را انفاذ دارند - زیرا که در آن ایام هیچ اداره پستی موجود نبود - و خیلی ضرور بود که این خط بدست ملکه برسد و در دست دیگران نیفتد -



بقتل رساند - لیکن راه را کم کرده و یکی از خانمهای بزرگ را بجای  
ملکه تصور کرده می خواست ضربتی مهلک بدرزند که از او نجات دادند -  
از آن وقت خانم مزبور طرف التفات و محبت شده و ملکه زیرا خیلی  
درست می داشت - و چون آن مخدومه نسبت به کلمبس درستی و  
بمقاصد او میلان داشت خدمات شایان در این باب نمود - وقتی که  
شهر ملاکا مفتوح گردید و جنگ به انتها رسید موقع سرور و عیش آمد -  
اسپانیها به لوازم شاد کامی اقدام نمودند - اما کلمبس مجبور شد که  
جوابی که این همه مدت در عهد تعویق و تأخیر افتاده بود مطالبه نماید -  
بالاخره فضا و عقلایی سابق الذکر راپورت و نصایح خودشان را بحضور  
اعلیحضرت پادشاه تقدیم داشتند - و این کلمات مأخوذ از آن می باشد  
"تمام این تدبیر بیهوده و وحشیانه است - و وظیفه هیچ پادشاه والا جاهی  
نیست که در همچو چیزی شرکت نماید" - در همان اثنا بعضی از سران  
محترم و بزرگان محترم با کلمبس معرفتی پیدا کرده و از ترتیبات  
او مسبق گشتند - و چندان تعریف از او نمودند که پادشاه و ملکه نیز  
میلان خاطر بجانب او نمودند - از این رو پیغامی به کلمبس دادند  
که بواسطه خسارات جنگ مقدرت ندارند در همان وقت کاری بنمایند -  
ولی کلمبس باید امیدوار باشد که باز هم وقتی از او یاد خواهند  
فرمود - بعد از پنج سال نگرانی و انتظار همچو جوابی خیلی سخت  
و سرد بود - و کلمبس از دربار رد گردان شده و می خواست  
که با متمولین بندوبستی بنماید - و کار خود را به کمک ایشان انجام  
دهد - یک نفر شاهزاده با همت خیلی مایل بود که سه فرزند چهار  
را که در آن وقت در لنگرگاه بود به کلمبس بدهد - ولی  
می ترسید که اسباب خشونت و غیظ پادشاه شود - زیرا مقصودی که  
در نظر بود باندازه اهمیت داشت که حصولش فقط لایق پادشاهان بزرگ

که خود را از ناخدایان ماهر و زبردست دانا تر شمارد - و بعضی اینکه  
نقشه‌جات و تصاویر از راه ملاحظه کنند - بعضی آیات انجیل و روایات  
مختصر از کتب حواریین ذکر فرموده و کفر از راه تا درجه ثابت کردند -  
و نیز گفتند اگر درجه‌ای به نشیند و از خطی که حرارت آفتاب بنهایت احساس  
می شود بگذرد هم جهازات از راه هم تمام عمل آنها با آتش سوزان می  
سوزند - لکن کلمبس هنوز هم صابر بود - و این مطالب بر پایه  
صبر و قرارش صدمه و قلمه نرسانید - و حقیقت که خیلی بردباری  
داشت - و بآنها مدلل داشت که به کلمات و مراعید انجیل کمال اعتقاد  
دارد - ولی از جهت دیگر نیز بدیشان توضیح و تبیان نمود که بسیاری از  
عقلای متقدمین زمین را مقدر تصور کرده و بدانجا که حدت آفتاب  
بنهایت می‌رسید رفته بودند - و ابداً صدمه و حادثه به ایشان رخ  
نداد - و هنوز هم توانا بودند که مجدداً آن حرارت را تحمل نمایند -  
فقط معدودی انگشت شمار بعرف کلمبس گوش میدادند - و آنهایی دیگر  
مشغول وظایف و کارهای خود بودند - و نمیخواستند باین کار پردازند -  
لذا مجلس مزبور باختتام رسید و هیچ نتیجه و ثمری حاصل نگردید -  
آن وقت دربار اسپانیا در یک جا قرار نداشت و از یک محل بمحل  
دیگر حرکت می نمود - و کلمبس هم با دربار می‌رفت و غالب  
اوقات در معرکه‌ها و مخاطرات می افتاد - وقتی کمال احتیاج به پول  
داشت معدودی از درستانش برفع احتیاجش مبادرت کردند - ولی غالب  
مردم و حتی اطفال هم عادت کرده بودند که با انگشتان خود بدر اشاره  
کرده مجنون و دیوانه‌اش می خواندند \*

شهر ملاکا که بهترین نوع کشمش را میدهد تا مدت مدید در دست  
اعراب بود - و با کمال تهور و شجاعت بمحافظت آن می کوشیدند -  
و یکی از ایشان سعی شد که پادشاه و ملکه اسپانیا را در خیمه خودشان



خیالات اظهار گردیده تا کجا صحت و اصابت دارد - از آن رقت نسبت به کلمبس کمال مهربانی مبذول فرمود - و درست خالص و صدیق ار بود \*

روزی اسقف بزرگ کلمبس را با خود بملاقات پادشاه و ملکه برد - و - کلمبس هم با یک جرئت و پر دلی مضمومی جلوس ایشان ایستاده و با حضور قلب و اطرار متواضع عرض حال نمود - پادشاه خیلی با تمیز بود و مشاهده نمود که کارهای بزرگ از دست کلمبس بر می آید - و می تواند که اعمال عظیمه را متصدی شود - و آثار شجاعت و تهور و عقل را در جبین او دیده و چیزی که بی محابا و بی اصل باشد در نقشه جات و ترتیباتش مشاهده نفرمود \*

فردیناند که اسم پادشاه بود همیشه طرف احتیاط را رعایت می فرمود - لهذا وعده صریحی نداد اما گفت که مجلس مشورتی انعقاد داده و مسئله را در ید اختیار مستشارهای خود میگذارد - در صومعه سنت استیفن نه آنوقت کلمبس در آنجا توقف میکرد و همه نوع مراقبت بجهت رفاهش معمول می گردید این مجلس انعقاد یافت - در آن ایام غالب علمای عصر و فضایی دهر در صوامع زندگی میکردند و از عالم خارجی بی خبر بودند - و تمام آن چه که می دانستند فقط و فقط از کتب می بود - و دریا نورد بی چاره یعنی کلمبس در جلوس بعضی از این علماء ایستاد - و اگر چه مدتها در مقابل نگرش سفاهت و سرزنش بلهائ تحمل کرده و از جاده صبر و شکیبایی خارج نگردیده بود - ولی حالا دیگر امید داشت که این اشخاص عاقل و ذرات فاضل گوش بحرفش دهند - و عرایضش را با توجه اصغاء نمایند - اما حال بر این منوال نبود - و غالب ایشان قبل از رقت بر خلاف گفتارش بودند - و اظهار فرمودند که برای یک ملاح بی سرریایی خیلی قبیح است

نگریسته و مثل یک نفر غریب بینوا که در کسوت درویشانان و عاری از  
دروستان با نام و نشان میباید با او پیش آمد - در آن موقع دربار شاهی  
حالت یک معسکری داشت - و نایره قتال و جدال در اشتعال  
بود - و از ایفر پادشاه و ملکه و مردم کمتر می توانستند که به چیزی  
دیگر بپردازند - و خاطر خودشان را با امری غیر از آن معطوف سازند -  
حتی خود اسقف هم خیلی با امر دنیوی مشغول بود - تا مدت شش  
ماه کلمبس با انتظار گذرانید - و معیشتی از راه نقشه سازی تحصیل  
می نمود - و امیدوار بود که بمرور ایام و بمساعی شخصیه بتراند  
چند نفری درست و مددگار بدست آرد - و در این مدت میبایست  
از آنهایی که خود را عاقل و فهیم جلوه می نمودند - طعن و سرزنش و شماتت  
و نکوهش بشنود - و مورد تمسخر سفهاء بشود و تحمل کند \*

مرد باید که در کشاکش دهر \* سنگ زیرین آسیا باشد

کلمبس الحق قلبی قوی داشت و چون اعتماد و اطمینان بصحت  
عمل خود داشت با هر مشقت و بلیت که بود می گذرانید - و بطرز  
ملایم و صادقانه که حرف میزد اسباب جلب قلوب شده بزرگی چندین  
دوست و رفیق پیدا کرد -

بالاخره کلمبس در خدمت یکی از اعظم درباریان و حضور جناب  
اسقف بزرگ معروف گردید - و جناب معظم در اول خالف بود که  
کلمبس بر خلاف انجیل رفته - و اینکه می گوید زمین مذکور است  
مخالف مفاد آن کتاب مقدس می باشد - ولی از جهت دیگر خیال  
میکرد که در تتبع عجائب و غرائب این دنیا هیچ عیب و ضرری  
نیست - و از این جهت با کمال دقت و توجه باستماع اظهارات کلمبس  
مشغول گردید - و فی الفرر دریافت نمود که خیالاتی که برایش توصیف  
می شود تا چه اندازه عالی می باشد - و دلایلی که به تقویت آن

در بصیر بود فرستاد و هر در نفر ایشان متفقاً مطمئن گردیدند - که کلمبس  
 در تقویت خیالات عالیّه خود براهین صحیحه و دلایل مفیده  
 دارد - عرق غیرت اسقف تا اندازه بحرکت آمد - و آرزو کرد که پادشاه  
 متبوع خودش سرمایه و رسایی برای تفحص کشور جدید به کلمبس  
 بدهد تا کشور مزبور منکشف گردد و متعلق به اسپانیا باشد  
 و کسی دیگر را حقی در آن نباشد - بنابر این مراسله نوشته به کلمبس  
 داد که به مادرید ببرد و در آنجا اسقفی زندگی میکرد که هر روزه پادشاه  
 و ملکه را در ساعات فراغتشان ملاقات می نمود - در بهار سنه ۱۴۸۶  
 کلمبس بجهت حصول آن مقصود حرکت نموده پسر خود دیاگو را  
 تحت توجه و مراقبت اسقف گذارد - و مومی الیه رعه داد که زیرا  
 تا هنگام عودت پدرش نگاه داری کند و تعلیم بدهد - همین که کلمبس  
 بدانجا رسید همچو دید که پادشاه و ملکه نظر به فتوحاتی که در جنگ  
 خودشان با اعراب حاصل کرده بودند در عین نشاط و انبساط میباشند -  
 و شهر مادرید در کمال عیش و عشرت بود - زیرا که اعراب سابق الذکر قومی  
 بس شجاع بودند - و حالا بعد از چندین سال جنگ و جدال از مملکت  
 اسپانیا طرد گشته بودند - پادشاه شخص خوش منظر و هوشیار ولی طبعاً  
 سرد و خرد پسند بود - ملکه موسوم به ایزابلا در نزد جمیع  
 آنهایی که با وی آشنائی و شناسائی داشتند محبوب بود - و عزمی راسخ  
 و ثابت داشت و همواره مایل بود که کارهای نیک بنماید - و  
 فی الحقیقه صدوری وسیع و خاطری منشرح داشت - و افعال و اقوالش  
 هر دو نکر و مستحسن بود - مشارالیه تمام ملت خود را درست  
 میداشت و حتی الامکان سعی بود که قوانین شدیده را تسهیل نماید -  
 و باب رفاهیت و آسایش بر روی قاطبه ناس بگشاید - کلمبس هم  
 مراسله خود را به اسقف تسلیم نمود - و معزی الیه فقط بنظر حقارت او را

بودند - و نمی توانستند کلمبس را در ترتیب و تدبیری که باندشان مردمان بی پایه و فاضلاب جلوه کرده بود کمک نمایند - لیکن این مطلب ابدأ تغییری در عزایم و خیالات او نینداخت - و همین که حتی المقدور ترتیبی برای رفاه پدر مرتب نمود و دام آخری از او گرفته باتفاق دیاکو مجدداً حرکت نمود - و از دربار یک پادشاه بدستگاه یک پادشاه دیگر میرفت و همین طور بدورن حصول مقصود میگشت - و تا وقتی که کسی پیدا شد و بحرفش گوش داد مدتی مدید طول کشید \*

## باب دوم

### ملاقات او با پادشاه و ملکه اسپانیا

تقریباً در میل از پالوس که بندری در جنوب اسپانیا میباشد هنوز هم ممکن است که خانقاهی دیده شود - بقدر چهار صد سال قبل یک نفر غریب بدررازه این خانقاه رفته و قرص نان و جرعه آبی برای طفل ناتوان خود خواست - و در هنگامی که بانتظار این اشیاء ایستاده بودند رئیس صومعه پیش آمده - و بعد از تحیت و سلام و اظهار خیر مقدم شروع کرد که با غریب مزبور قلم نماید - این شخص غریب همانا کلمبس بود - و خوشحال گشت که چیزهایی را که دیده و خیالات عالیّه که در خصر انکشاف دنیای جدید در کله خود داشته بر رئیس صومعه بگوید - و در این موضع داد معنی دهد اسقف که لقب رئیس صومعه بود عقب یکی از رفقای خود که در این گونه مراد عالم



مقتضي دانست که پادشاه پرتوگال را تکلیف نماید - از را بخدومت خود بگیرد - زلي پادشاه موصوف که موسوم به ژان مي بود نسبت به کلمبس درست سلوک نکرده و چنانکه باید و شاید از در صدق و صفا با وي بر نیامد - سهل است شیوه مخادعت و ناصفالی پیش گرفته و همین که کلمبس تمام نقشهجات و طومارهای خود را بخدومت وي بامانت نهاد - اعلیحضرت ایشان در خفیه جهازی فرستاد که همان راهي را که کلمبس در نظر داشته امتحان نماید - و ازینر بجای لطف و مکرمت خدعه و حيله نسبت به او نمود \*

زنبور درشت بیمـرورت را گوی \* باري چه عسل نمیدهـي نیش مزین  
اما ناخدایان اعلیحضرت ژان چندان اعتنالی بدین کار نداشتند که کشتي ها و جان خود را بجهت اجراء مقاصد ژان در خطر اندازند - و از اینـرر عاجلا عودت کرده میگفتند " هیچ فایده ندارد که امتحان نمائیم چرا که در آنها هیچ خشکي دیده نمی شود " همین مطالب را به کلمبس بیان کردند - و بمجـردیکه مشارالیه از این حيله و دسیسه اطلاع یافت ، با قلبی پر از تنفر و خاطری مملو از قهر و خشم از لیزبون حرکت کرد که بخت خود را در جای دیگر بیازماید \*

کس نیاید بزیر سایه بوم \* در همای از جهان شود معدوم  
در این بین هم زوجه وي بدرد زندگانی نمود - و کلمبس هم دیگر اعتنا نداشت که در محلی که زمانی موطن و مسکنش بوده اقامت نماید - بنا بر این عصای توکل در دست گرفته فی الفور پیاده براه افتاد - و پسر یکتای خود را که اسمش دیاکو بود با خود برد - کلمبس بشهر موطن خود رفته و پدرش که در آنوقت پیـری کهن سال بود و در آنجا توقف می نمود مقدم پسر را خیلی گرامی داشته از دیدارش خوشدل گردید - اهالی جزو خیلی فقیر و تهی دست



بنمایند - ر اگر چه فقیر ر تہی دست بودند - اما روزگارشان بمسرت ر خوشی می گذشت - در خانہ ناخدای مزبور بعضی اوراق ر کفشہ جاتیکہ متعلق بیدر زن کلمبس محتوی بر شرح مشہودات ری بود در جعبہ کپہ پیدا شد - ر خواہر زن از ہم بہ یک نفر ناخدا تزویج گشت - ر نظر بدین مراتب کلمبس را از ہر جہت مقتضیات موجود بود - ر ہمہ چیز از را تحریک می نمود کہ بیشتر از آنہالی کہ پیش از ری مسافرتہا کردہ ر از ممالک معلومہ گذشتہ بودند کار کند - ر اسم خود را بلند تر سازد - ازینرو تمام کتبی را کہ مشتمل بر اطلاعات جدیدہ ر معلومات مفیدہ راجع بدنیای آن زمان بود مکرر خواندہ - ر از داستانہای مہیجی کہ ملاحان درست میدارند نقل کنند بعضی حقایق جدیدہ بدست آورد ر مطمئن شد کہ در غرب اقصی کشوری موجود است - یا لا اقل ممکن است کہ از راہ غرب کشتی رانی کردہ ر از اقیانوس سیعی بہندرستان برسند - خیلی از مطالبی کہ در این ایام حالہ بہر طفلی تعلیم ر تدریس می شود کلمبس بقرہ فکر ر تعمق نظر دریافت ر استنباط نمود - اول بلا اول بایستی دریافت بنماید کہ زمین مانند نارنجی مدور است - ر در ہر قطعہ از آن افراد انسان چنانچہ مشہود ر عیان است ری سطحش حرکت دارند - یکی از دلایلی کہ کلمبس را بوجود خشکی در غرب اقصی یقین نمود همین بود کہ معلمین جہازات (یعنی آنہالی کہ کشتی ہا را از بندری داخل یا خارج میکنند) بار گفتہ بودند کہ بعد از انقطاع طوفانہا کندہ های چوبی کہ مشابہت بہیچ یک از درخت های معروف نداشت - تخته های تراشیدہ نقش از طرف مغرب بر جزایر اقیانوس می افتد - ر فقرہ ہم نعلش در نفر بدانجا افتاد کہ صورتشان شبیہ بآدم ہالی کہ دیدہ شدہ نبود -

چون کلمبس در لیزبون توطن جست - چنین مصلحت ر



و مایل بدین نمود - که جدّ و جهدی تمام و مساعی مالا کلام بعمل آورده - و منقولات اشخاص جهان دیده را که بیشتر از مسموعات نقشه سازان مطلع و مغیر بودند بدست بیارد - و خود را از هرجهت بصیر و خبیر سازد - و چون استطاعتش قلیل و مالیه اش بنهایت اندک می بود همین قدر می توانست که سدّ جوع نماید - لهذا از خریدن کتبی که لازم داشت عاجز بود - و مثل خیلی از اشخاص که من حیث الاستحقاق به بزرگی یاد میشوند و در نظر ارباب فطانت صاحب شانی عظیم و رتبتی کریم هستند کلمبس هم می خواست که از عدم استطاعت دل شکسته و افسرده نشود - بلکه همت خود را بترفیع مقام و حصول رفعت و نام بگمارد - و باجراه افعال حسنه عزم خویش را جزم فرماید - چنانکه گفته اند - هرچه کند همت مردان کند -

گفت پیغمبر که چون کوبی دری \* عاقبت زان در برون آید سری  
سایه حق بر سر بنده بود \* عاقبت جوینده یابنده بود  
پس از اندک مدتی از پاریا رخت اقامت برداشت - و بشهر خویش شقافت و در آنجا بمعارفت پدرش که بکسب پشم بانی اشتغال داشت اوقات بسر می برد - اما همینکه چهارده ساله شد بجهت آزل مرتبه به دریا رفت و مشغول دریا نوردی گشت - در سنه ۱۴۷۰ کشتی کلمبس در بندر لیزبون داخل گردید - و در آنوقت مشارالیه در عنفوان شباب و جوانی و عین مسرت و کامرانی بود - و شخصاً بلند قامت و متناسب الاعضاء و لباسش ساده بود - و چندان قیدی بآرایش و پیرایش نداشت و هر کس که از او می شناخت به تعظیم و تکریمش می پرداخت - و مقدمش را همواره پذیرائی می نمود - مشارالیه دختر یک نفر ناخدای شجاعی که در همان قرب این جهان را وداع کرده بود بحباله نکاح خود در آورد - و این در همسر جوان با ضجیعه ناخدا به لیزبون رفتند که در آنجا زیست

## شرح حال کرسٹوفر کلمبس

### باب اول

کرسٹوفر کلمبس در قرب سنه ۱۴۴۷ در جنو یا ژنوه که بندری از ایتالیا میباشد متولد گردیده - و سه برادر و یک همشیره داشت که همه از وی کوچکتر بودند - از زمان طفولیت ر ازان صبارت مشارالیه بآموختن و خواندن و نوشتن و نقشه کشیدن اشتغال نمود - و بدین وسیله مقدرت بهمرسانید که قوت لایموتی بدست آورد و از ذلت تکدی و سوال و شفامت مسکنت برهد - بعد از چند مدت کرسٹوفر موصوف بشهر پاریا رفت - که در آنجا بتحصیل علوم و تکمیل فنون مبادرت نماید - و شروع کرد که هرچه را در آن وقت از بابت زمین و دریا و استعمال نقشهجات و اعداد در میان مردم رایج بود بیاموزد - و در همان وقت نیز به رصد شناسی پرداخت - و اطلاعات رافره از بابت اجرام سماویه تحصیل نمود - و لی غایت آمال و منتهای آرزویش همین بود که بدریا رود - و بحر پیمائی را پیشه خویش سازد - در آن زمان فقط معدودی از ملأحان و دریا نوردان جرئت میکردند که به لجه دریا رفته و از خشکی دور شوند - و لی معهذا بعضی از ایشان تهور کرده و بساحل افریقا مسافرت نمودند - و بعد از مدتی تقریباً در سنه ۱۴۷۰ بدماغه جنوبی آن رسیده و دماغه امیدش نامیدند - که تا کنون نیز بهمین اسم شناخته شده است -

اطلاعاتیکه کلمبس در خصوص نقشهجات تحصیل کرده بود ویرا شایق

## شرح حال میرزا محمد خان منشی

مترجم

میرزا محمد خان منشی تولدش در بوشهر و تخمیناً ۴۰ سال از عمرش میگذرد - امروز یکی از نویسندگان زبردست ایرانی شمرده میشود - آثار ادبی و ترجمه‌های علمی از به پیشرفت معارف خدمات نمایانی نموده مدتی در بوشهر برای تاسیس مدرسه سعادت و یک کتابخانه و قرائتخانه عمومی ابراز فعالیت نموده و چندی هم در قونسولخانه انگلیس در بوشهر مشغول خدمت بود همیشه انگلیسها در ایام جنگ بین المالی عراق را متصرف شدند از نیز مصدر خدمات مهم شده مدتی رئیس عدلیه کربلا و زمانی هم بحکومت آنجا مفتخر بود و بلقب خان بهادری نیز ممتاز گردیده و در زمان اقتدار شیخ خزعل به معمره و یک سفری هم بارزیا رفته مراجعت کرد و اینک مقیم بصره بوده و به املاک شیخ خزعل رسیدگی مینماید -

میرزا محمد خان منشی دارای تصانیف و ترجمه‌های عدیده است که از آنجمله شورش پرتغال - طلوع تمدن - انشاء جدید - انشاء اعلاء و در جلد دستداران بشر - احوال کرسٹوفر کلمبس کاشف امریکا و کتابی در دستور زبان فارسی که هنوز بطبع نرسیده است -

نشود - و از هر دهی بدهی دیگر بزرگ روند - از سر ولایت تا آخرش سگویی ساخته‌اند از خاک که مردم از سر آن سگو روند یعنی از جنب نیل - و هر سال ده هزار دینار از خزانه سلطان بدست عاملی معتمد فرستاده می شود تا آن سگو را تعمیر کنند - مردم آن ولایت آن چهار ماه که زمین در زیر آب باشد همه اشغال ضروری خود را ترتیب کرده باشند - و در روستاها هر کس چندان نان پزد که چهار ماه کفاف وی باشد - و قاعده ازدیاد آب چنان است که از روز ابتدا چهل روز می افزاید تا هیجده ارش - و بعد از آن چهل روز دیگر بر قرار بماند هیچ کم و زیاد نشود - و بعد از آن بتدریج روی بنقصان نهد بچهل روز دیگر تا آن مقام رسد که زمستان بوده باشد - و چون آب بم آمدن گهرد مردم بر پی آن میروند و آنچه خشک میشود زراعتی که خواهند میکنند - و همه زرع صیفی و شتری ایشان بران کیش باشد و هیچ آب دیگر نخواهند \*

## تعریف رود نیل

آب نیل از جنوب می آید و روی بشمال می‌رود و بدریای روم میریزد - شهر مصر میان نیل و دریاست - از مصر تا اسکندریه سی فرسنگ گیرند - نتوانستند منبع آب نیل را بحقیقت بدانند - شنیدم که سلطان مصر کسان فرستاد که یکساله راه بر کنار رود نیل رفته و تفحص کردند - هیچکس حقیقت آن ندانست الا آنکه گفتند که از جنوب از کوهی می آید که آنرا جبل القمر گویند - چون آفتاب بسر سرطان رود آب نیل زیادت شدن گیرد - و از آنجا که بزمستان قرار دارد بیست ارش بالا گیرد و بتدریج روز بروز می افزاید - بشهر مصر مقیاسها و نشانها ساخته اند برای دیدن نمی و زیادتیی آب رود خانه و عاملی باشد که حافظ آن است - از آنروز که زیادت شدن گیرد مزاریان بشهر اندر فرستد که ایزد سبحانه تعالی امروز آب نیل چندین زیاد گردانید - و هر روز چندین اصبع زیادت شد - و چون یک گز تمام میشود آنوقت بشارت میزنند و شادی میکنند تا هیجده ارش بر آید - و آن هیجده ارش معهود است - یعنی هر وقت که ازین کمتر بود نقصان گیرند و صدقات دهند و نذرها کنند و اندوه و غم خورند - چون ازین مقدار پیش شود شادیها کنند و خرمیها نمایند - و تا هیجده گز بالا نرود خراج سلطان ندهند - از نیل جویها بسیار بریده اند و باطراف رانده و از آنجا جویهای کوچک برگرفته اند - در آنها ساخته اند چندانکه حصر و قیاس آن دشوار باشد - همه دیده های ولایت مصر بر سر بلندیها و تله ها باشد - بوقت زیادتیی آب نیل همه آن ولایت در زیر آب باشد - دیده ها ازین سبب بر بلندیها ساخته اند تا غرق

بآب باران که از دره‌ها فرو می آید پر می‌کند - و در آن تاریخ که ما  
 آنجا بودیم تهی بودند - و یکی که امیر عدن بود و از را پسر شاد دل  
 می‌گفتند آبی در زیر زمین بمکه آورده بود و اموال بسیار بر آن صرف  
 کرده - و در عرفات بر آن کشت و زرع کرده بودند و آن آب را بر  
 آنجا بسته بودند و بالیزها ساخته و آلا اندکی بمکه می آمد و بشهر نمی‌رسید  
 و حوضی ساخته‌اند که آن آب در آنجا جمع می‌شود و سقایان آنرا بر  
 گیرند و بشهر آرند و فرورشد - و براه در نیم فرسنگی چاهی است که آنرا  
 بی‌الزاهد گویند و آنجا مسجدی نیکو است آب آن چاه خوش است و  
 سقایان از آنجا نیز بیارند و بشهر بفرورشد - هوای مکه عظیم گرم باشد و  
 آخر بهمن ماه قدیم خیار و بالنگ و بادنجان تازه دیدم آنجا - و این نوبت  
 چهارم که بمکه رسیدم غره رجب سنه ۴۴۲ تا بیستم ذی‌الحجه بمکه مچاورد  
 بودم - پانزدهم فروردین قدیم انگور رسیده بود و از رستا بشهر آورده بودند و  
 در بازار می‌فرورختند - و اول اردی بهشت خربزه فراوان رسیده بود و همه  
 میوه‌ها بزمستان آنجا یافت شد و هرگز خالی نباشد \*



کوه صفا است - بر آن آستانهای کوه صفا شود و روی بخانه کند و دعا کند -  
و دعا معلوم است چون خوانده باشد فرز آید - و درین بازار سری مرده برود  
و آنچنان باشد که از جنوب سری شمال رود - درین بازار که میروند بر درهای  
مسجد حرام می نگرند - و اندرین بازار آنجا که رسول علیه الصلوات و السلام  
سعی کرده است. رشتافته و دیگرانرا شتاب فرموده گامی پنجاه باشد بر در -  
طرف این مواضع چهار مناره است - از درجانب که مردم از کوه صفا بمیان  
آن در مناره رسند از آنجا بشتابند تا میان در مناره دیگر که ازان طرف  
بازار باشد - و بعد ازان آهسته روند تا بکوه مرده - و چون بآستانها رسند بر  
آنجا روند و آن دعا که معلوم است بخوانند و باز کردند - و دیگر بار در  
همین بازار در آیند چنانکه چهار بار از صفا بمرده شوند و سه بار از مرده  
بصفا - چنانکه هفت بار ازان بازار گذشته باشند - چون از کوه مرده فرود  
آیند همانجا بازار است بیست دکان و بر روی هم باشد همه حجام نشسته  
روی سر تراشند - چون عمره تمام شد از حرم بیرون آیند - درین بازار  
بزرگ که سری مشرقست در آیند و آنرا سوق العطارین گویند بزمهای  
نیکو است و همه دارو فروشان باشند - و در مکه در گرمابه است فرش  
آن سنگ سبز که فسان میسازند - و چنان تقدیر کردم که در مکه در هزار  
مرد شهری بیش نباشد باقی قریب پانصد مرد غربا و مجاوران باشند -  
در آنوقت خود قحط بود و شانزده من گندم بیک دینار مغربی بود -  
و مبلغی از آنجا رفته بودند - و اندر شهر مکه اهل هر شهری را از بلاد  
خراسان و ماوراءالنهر و عراق و غیره سراها بوده اما اکثر آن خراب بود و  
زیران - و خلقای بغداد عمارتهای بسیار و بزمهای نیکو کرده اند آنجا - و در  
آنوقت که ما رسیدیم بعضی ازان خراب شده بود آب چاههای مکه همه  
شور و تلخ باشد چنانکه نتوان خورد - اما حوضها و مصانع بزرگ بسیار  
کرده اند که هر یک ازان بمقدار ده هزار دینار بر آمده باشد - و آنوقت



که آنرا باب ابراهیم خوانند بر سر چاهی درختی چند بلند است و بزرگ شده - و از مسجد حرام بر جانب مشرق بازاری بزرگ کشیده است از جنوب سری شمال - و بر سر بازار از جانب جنوب کوه ابوقبیس است - و دامن کوه ابوقبیس صفا است - و آنچنان است که دامن کوه را همچون درجات بزرگ کرده اند - و سنگها به ترتیب گذاشته که خلق بر آن آستانها روند و دعا کنند - و آنچه میگویند صفا و مروره کنند آن است - و بآخر بازار از جانب شمال کوه مروره است و آن اندک بلالی است - و بر از خانههای بسیار ساخته اند و در میان شهر است - و درین بازار بدوند ازین سر تا بدان سر - و چون کسی عمره خواهد کرد اگر از جای دور آید به نیم فرسنگی مکه هر جا میلها کرده اند و مسجدها ساخته که عمره را از آنجا احرام گیرند - و احرام گرفتن آن باشد که جامه درخته از تن بیرون کنند و ازاری بر میان بندند و ازاری دیگر یا چادری بر خویشتن در پیچند و بازاری بلند میگویند که **لَبَّيْكَ اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ** و سری مکه می آیند - و اگر کسی بمکه باشد خواهد که عمره کند تا بدان میلها برود و از آنجا احرام گیرد و **لَبَّيْكَ** میزند و بمکه در آید به نیت عمره - و چون بشهر آید بمسجد حرام در آید و نزدیک خانه رود و بر دست راست بگردد چنانکه خانه بر دست چپ او باشد - و بدان رکن شود که حجرالاسود در ارست - و حجر را برسه دهد و از حجر بگذرد و بر همان ولا بگردد و باز به حجر رسد و برسه دهد یک طواف باشد - و بر این ولا هفت طواف بکند - سه بار به تعجیل بدرد و چهار بار آهسته برود - و چون طواف تمام شد بمقام ابراهیم علیه السلام رود که برابر خانه است - و از پس مقام بایستد چنانکه مقام مابین او و خانه باشد - و آنجا در رکعت نماز بکند آنرا نماز طواف گویند - پس ازان در خانه زمزم شود و از آن آب بخورد یا برزی مالد - و از مسجد حرام به باب الصفا بیرون شود و آن دریست از درهای مسجد که چون از آنجا بیرون شوند

راقبه آن روز باشد که سلطان خوان نهد - آرایش خوان را درختی دیم  
چون درخت قرنج - و همه شاخ و برگ و بار آن از شکر ساخته - و در آن  
هزار صورت و تمثال ساخته همه از شکر - و مطبخ سلطان بیرون از قصر  
است - و پنجاه غلام همیشه در آنجا ملازم باشند - و از گوشه راه بمطبخ  
است در زیر زمین - و ترتیب ایشان چنان مهیا بود که هر روز چهارده  
شتر دار برف به شرابخانه سلطان بردندی - و از آنجا بیشتر امراء و خواص  
را راقبها بودی - و اگر مردم شهر جهت رنجوران طلبیدندی هم بدادندی - و  
همچنین هر مشروب و ادویه که کسی را در شهر بایستی از حرم بخواستندی  
بدادندی - و همچنین روزنهای دیگر چون روزن بلسان و غیره چندانکه این  
اشیای مذکور خواستندی منعی و عذری نبودی -

## • صفت شهر مکه

شرفها الله تعالى شهر مکه اندر میان کوهها نهاده است بلند - و هر  
جانب که بشهر روند تا بمکه نرسند نتوان دید - و بلند ترین کوهی که بمکه  
نزدیک است کوه ابوقبیس است - و آن چون گنبدی گرد است - و در  
مشرقی شهر افتاده است - چنانکه چون در مسجد حرام باشند به سوی  
آفتاب از سر آن بر آید - و بر سر آن میلی است از سنگ بر آورده - گویند  
ابراهیم علیه السلام بر آورده است - و این عرصه که در میان کوهست شهر  
است در تیر پرتاب در در بیش نیست - و مسجد حرام بمیان این فراخای  
اندر است - و گرد بر گرد مسجد حرام شهر است و کوچه ها و بازارها - و هر  
کجا رخنه بمیان کوه در است دیوار باره ساخته اند و دروازه بر نهاده - و اندر  
شهر هیچ درخت نیست مگر بر در مسجد حرام که سوی مغرب است

## صفت خوان سلطان

عادت ایشان چنین بود که سلطان در سالی بدر عید خوان نهد  
 و بار دهد - اگر چه بسیار شنیده بودم هرس بود که برای العین به بینم -  
 با یکی از دیدران سلطان که مرا با او صحبتی اتفاق افتاده بود و دوستی  
 پدید آمده - گفتم من بارگاه ملوک و سلاطین عجم دیده‌ام چون سلطان  
 محمود غزنوی و پسرش مسعود - ایشان پادشاهان بزرگ بودند با نعمت  
 و تجمل بسیار - اکنون میخواهم که مجلس امیر المؤمنین را هم به بینم - او  
 با پرده دار که صاحب السقر میگویند بگفت - رمضان سنه ۴۴۰ که  
 مجلس آراسته بودند - تا روز دیگر که عید بود و سلطان از نماز به آنجا  
 آید و بخوان به نشیند مرا آنجا برد - چون از در سرای بدر شدم  
 عمارتها و صفه‌ها و ایوانها دیدم که اگر وصف آن کنم کتاب بتطویل انجامد -  
 درازده قصر در هم ساخته همه مربعات که در هر یک که میرفتم از  
 یکدیگر نیکوتر بود - و هر یک بمقدار صد ارش در صد ارش - یکی ازین جمله  
 چیزی بود شصت در شصت ارش - و تختی بتمام عرض خانه نهاده به  
 بلندی چهار گز - از سه جهت آن تخت همه از زر بود شکارگاه و میدان و غیره  
 بر آن تصویر کرده - و کتابی بخط پاییزه بر آنجا نوشته - و همه فرش و  
 طرح که درین حرم بود همه آن بود که دیبای رومی و بوقلمون باندازه  
 هر موضعی بافته بودند - و دارا قرینی مشبک از زر بر کنارها نهاده که  
 صفت آن نتوان کرد - و از پس تخت که به جانب دیوار است درجات  
 نقرکین ساخته - و آن تخت خود چنان بود که اگر این کتاب سر بسر  
 صفت آن باشد سخن مستوفی کافی نباشد - گفتند پنجاه هزار من شکر

هر یک را در ماهی ده دینار مغربی اجرت است و از دزد دینار کم نباشد - و  
 کاروانسرای و گرمابه و دیگر عقارات چندان است که آنرا حد و قیاس نیست -  
 تمامت ملک سلطان - که هیچ آفریده را عقار و ملک نباشد مگر سراها و  
 آنچه بخود کرده باشد - و شنیدم که در قاهره و مصر هشت هزار سراسیمه  
 از آن سلطان - که آنرا باجارت دهند و هر ماه کرایه ستانند و همه بمراد مردم  
 بایشان دهند و از ایشان ستانند نه آنکه بر کسی بذریعگی تکلیف کنند - و  
 قصر سلطان میان شهر قاهره است - و همه حوالی آن گشاده که هیچ عمارت  
 بدان نه پیوسته است - و مهندسان آنرا مساحت کرده اند برابر شهرستان  
 میافارقین است - و گرد بر گرد آن گشوده است - و هر شب هزار مرد پاسبان  
 این قصر باشند - پانصد پیاده که از نماز شام بوق و دهل و کسه میزنند و  
 گردش میکنند تا روز - و چون از بیرون شهر بنگرند قصر سلطان چون کوهی  
 نماید از بسیاری عمارات و ارتفاع آن - اما از شهر هیچ نتوان دید که بلندی  
 آن عالیست و همه ارکان دولت و خادمان سیاهان بودند و رومیان - و وزیر  
 شخصی باشد که بزهد و رزع و امانت و صدق و علم و عقل از همه  
 مستثنی باشد - و هرگز آنجا رسم شراب خوردن نبود -

گذشتن - و بر آب نیل گذر نمیتوان کردن - یکی آنکه آبی بزرگ است - و درم  
نهنگ بسیار در آن باشد که هر حیوانیکه بآب افتاد در حال فرور میبردند - و  
گویند بحوالی شهر مصر در راه طلسمی کرده اند - که مردم را و سقور را زحمت  
نرسانند - و بهیچ جای دیگر کسی را زهره نباشد در آب شدن به یک تیر  
پرتاب دراز از شهر - و گفتند المعزالدین الله لشکر خود را بفرستاد و بیامدند  
آنجا که امروز شهر قاهره است - و فرمود که چون شما آنجا رسید - سگی سیاه  
پیش از شما در آب رود و بگذرد - شما بر اثر آن سگ برزید بی اندیشه بگذرید -  
گفتند که سی هزار نفر بود که آنجا رسیدند همه بندگان از بودند - آن سگ سیاه  
همچنان پیش از لشکر بآب در رفت و ایشان بر اثر از رفتند و از آب بگذشتند  
که هیچ آفریده را خللی نرسید - و هرگز کس نشان نداده بود که کسی سواره  
از رود نیل گذشته باشد - و اینحال در سنه ۳۶۳ بوده است - و سلطان  
خود براه دریا بکشتی بیامده است - و آن کشتیها که سلطان دراز بمصر آمده  
است چون نزدیک قاهره رسید تهی کردند - و از آب بر آوردند و در خشکی  
رها کردند همچنانکه چیزی آزاد کنند - و رازی آن قصه آن کشتیها را دید  
هفت عدد کشتی است - هر یک بدرازی صد و پنجاه ارش و در عرض هفتاد  
ارش - و هشتاد سال بود آنجا نهاده بودند - و در سنه ۴۴۱ که رازی این  
حکایت آنجا رسید در وقتی که المعزالدین الله بیامد - در مصر سپاه  
سالاری از آن خلیفه بغداد بود - پیش معز آمد بطاعت - و معز با لشکر  
بدان موضع که امروز قاهره است فرود آمد و لشکرگاه را قاهره نام نهادند -  
آن لشکر آنجا را قهر کرد - و فرمان داد تا هیچکس از لشکر بی شهر  
در نرود و بخانه کسی فرود نیاید - و بر آن دشت قصری بنا فرمود  
و حاشیت خود را فرمود تا هر کس سرائی و بنایی بنیاد نهد - و آن  
شهری شد که نظیر آن کم باشد - و تقدیر کردم که درین شهر قاهره از  
بیست هزار دکان کم نباشد - همه ملک سلطان - و بسیار دکانها است که



در چوب بدان نیکوئی کم کنند - و جز این طاق بنائی دیگر نمانده است  
 بدان حوالی - پرسیدم که این چه جای است - گفتند که شنیده ایم این  
 جزء باغ فرعون بوده است - و بس قدیم است - و در همه صحرای آن ناحیت  
 ستونهای رخام است - و سر ستونها و تنه ستونها همه رخام منقوش مدّور و مربع و  
 مستدّس و معتمّن و سنگ عظیم صلب که آهن بر آن کار نمیکند میباشد -  
 و بدان حوالی هیچ جای کوهی نه که گمان افتد از آنجا بریده اند - اندر  
 نواحی شام پانصد هزار ستون یا سر ستون و تنه ستون بیش افتاده است که هیچ  
 آفریده نداند که آن چه بوده است یا از کجا آورده اند - پس از آن بشهر  
 صیدا رسیدیم - بر لب دریا نیشکر بسیار کشته بودند - و باره سنگین محکم  
 دارد - و سه دروازه - و مسجد آدینه خوب با ریحی - تمام مسجد حصیرهای  
 منقّش انداخته و بازاری نیکو آراسته - چنانکه چون آن بدیدم گمان بردم که  
 شهر را بیاراسته اند قدوم سلطانرا یا بشارتی رسیده است - چون پرسیدم  
 گفتند رسم این شهر همیشه چنین باشد - و باغستان و اشجار آنچنان بود  
 که گوئی پادشاهی باغی ساخته است بهوس و کوشکی در آن بر آورده -  
 و بیشتر درختها بر بار بود -

### صفت شهر قاهره

چون از جانب شام بمصر روند اول بشهر قاهره رسند - چه مصر جنوبی  
 است و این را قاهره مغریبه گویند - و فسطاط لشکرگاه را گویند - و این  
 چنان بوده است - که یکی از فرزندان امیر المؤمنین حسین بن علی صلوات الله  
 علیهم اجمعین که او را المعزالدین الله گفته اند - ملک مغرب را گرفته است  
 تا اندلس و از مغرب سویی مصر لشکر فرستاده است - از آب نیل می بایست

رقتی لشکری از کافر روم آمده بود - و این مسلمانان بآن لشکر جنگ کردند  
 و آن لشکر را قهر کردند - سلطان مصر خراج از آن شهر برداشت - و همیشه  
 لشکری از آن سلطان آنجا نهشته باشد و سالاری بر سر آن لشکر تا  
 شهر را از دشمن نگاهدارند - و مردم این شهر همه شیعه باشند و مساجد  
 نیکو ساخته اند - در آنجا خانه ها ساخته بر مثال رباطها اما کسی در آنجا  
 مقام نمیکند - و آنرا مشهد خوانند - و از بیرون شهر طرابلس هیچ خانه  
 نیست مگر در سه مشهد چنانکه ذکر رفت - پس از این شهر برفتیم همچنان  
 بطرف دریا در بسوی جنوب - بیک فرسنگی حصاری دیدیم که آنرا قلمون  
 میگفتند - چشمه آبی در اندرون آن بود - از آنجا برفتیم بشهر طرابلس - و از  
 طرابلس تا آنجا پنج فرسنگ بود - و از آنجا بشهر جیل رسیدیم - و آن  
 شهر است مثلی چنانکه یک گوشه آن بدریا است - و گرد ری دیواری کشیده  
 بسیار بلند و حصین - و همه گرد شهر پر از درختان خرما و دیگر درختان گرمسیری  
 بود - بکودکی را دیدیم گلی سرخ و یکی سفید تازه در دست داشت و آنروز پنجم  
 اسفندارمذ ماه قدیم سال بر چهار صد و پانزده از تاریخ عجم بود - و از آنجا بشهر  
 بفررت رسیدیم - طاقی سنگین دیدیم چنان که راه بمیان آن طاق بیرون میرفت  
 بالای آن طاق پنجاه گز تقدیر کردم - و از جوانب آن تخته سنگهایی سفید بر آورده  
 چنانکه هر سنگی از آن زیادت از هزار من بود - و این بنا را از خشت بمقدار  
 بیست گز بر آورده اند - و بر سر آن اسطوانهایی رخام بر پا کرده هر یکی  
 هشت گز - وسطبری چنانکه بجهد در آغوش در مرد گنجد - و بر سر این  
 ستونها طاقها زده اند بدر جانب همه از سنگ - و بعد از آن طاقی عظیم  
 بر بالای آن طاقها بمیدانه راست ساخته اند ببالای پنجاه ارش - و هر تخته  
 سنگی را که در آن طاق بر نهاده اند هر یکی را هشت ارش قیاس  
 کردم - در طول و در عرض چهار ارش که هر یک از آن تخمیناً هفت هزار  
 من باشد - و این همه سنگها را کنده کاری و نقاشی خوب کرده - چنانکه

## سفر نامه ناصر خسرو علوی

### طرابلس

روز پنج شنبه پنجم شعبان به طرابلس رسیدیم - حوالی شهر همه کشت زار و بساتین و اشجار و نیشکر بسیار بود - و درختان نارنج و ترنج و موز و لیمو و خرما نیز زیاد بود - و شیر و نیشکر در آنوقت میگرفتند - شهر طرابلس چنان ساخته اند که سه جانب از با آب دریاست - که چون آب دریا موج زند مبلغی بر بارری شهر برورد - چنانکه یکجانب که با خشکی دارد کنده عظیم کرده اند - و در آهنین محکم بر آن نهاده اند - جانب شرقی بارز از سنگ تراشیده است - و کنگره های و مقالات همچون - عراده ها بر سر دیوار نهاده خوف ایشان از طرف روم باشد که بکشتیها قصد آنجا کنند - و مساحت شهر هزار ارش است - در هزار ارش همه چهار و پنج طبقه و شش نیز هم هست - و کوچه ها و بازارها نیکو و پاکیزه که گویی هر یکی قصریست آراسته - و هر طعام و میوه و ماکول که در عجم دیده بودم همه آنجا موجود بود بل بصد درجه بیشتر - و در میان شهر مسجدی آدینه عظیم پاکیزه و نیکو آراسته و حصین - و در ساحت مسجد قبه بزرگ ساخته - و در زیر قبه حوضی است از رخام - و در میانش فواره برنجین بر آمده - و در بازار مشوعه ساخته است که به پنج نالزه آب بسیار بیرون می آید - که مردم بر میگیرند و فاضل بر زمین میگذرد و بدریا در میرود - و گفتند که بیست هزار مرد درین شهر است - و سواد و رستاقهای بسیار دارد - و آنجا کاغذ نیکو سازند مثل کاغذ سمرقندی بل بهتر - و این شهر تعلق بسطان مصر داشت - گفتند سبب آنکه

## سوانح عمری ناصر خسرو علوی

ناصر خسرو خودش در ابتدای سفرنامه اسم خود را ابومعین ناصر بن خسرو می‌نویسد از یکی از حکما و شعراى درجه اول درره بعد از تسلط اعراب بر ایران میباشد و ستیاج و مبلغ مذهب اسماعیلی بود - تابعینش او را "حجت خراسان" مینامیدند و ازین رو تخلص خود را حجت اختیار کرد - جمعی از او مرشد و گروهی دهریش میگفتند - او سفر بسیار به ایران و ارمنستان و شامات و فلسطین و مصر نمود و چندین مرتبه زیارت کعبه مشرف شد - او مصنف کتب عده‌ای بوده - منجمه سعادت نامه زان المسافرين - سفر نامه و دیوان میباشد - سفر نامه خود را بعبارات بسیار ساده و عام فهم نوشته و تمام بلادی که سفر نموده در آن بتفصیل ذکر کرده که از خواندن آن معلومات زیاد حاصل می‌شود - ولادتش در سنه ۴۹۴ هجری اتفاق افتاد و در تاریخ وفات او اختلاف بسیار است - ناصر خسرو در سفر نامه خود اشاره میکند که از قبادیان میباشد که قصبه ایست در حوالی مرز و شاهجهان از توابع خراسان - ناصر خسرو در درره اخیر زندگانی خود در شهر یمکان انزرا گزید و قسمت عمده تصنیفات خود را در آن گوشه تنهایی بوجود آورد -

داران غالباً او را بگیرند و راز فاش گردد - بعد ازان خلیفه فرمود تا سر شخصی را تراشیده مصدقه حال را بر سر او نقش کنند - و نیل در آن ریزند و او را با استدعا نزد چنگیز خان بمغولستان فرستند - آن شخص روز و شب منازل می پیمود و مراحل قطع میکرد تا بمقصد رسید - و صورت قضیه را به محمود یلراج باز نمود - محمود همان لحظه به چنگیز خان معروض داشت که از دار السلام بغداد شخصی آمده و خبری چنین آورده - چنگیز خان گفت که دلیل بر صدق قول او چه چیز است جاسوس را خدمت او حاضر کردند - گفت سر مرا بتراشید تا راستی من معلوم گردد - چون موی سر او را سترند آن نقش ظاهر شده بخواندند داعیه سیر بجانب مارا النهر و خراسان و رسته قلع و قمع خاندان خوارزم شاهی در دل چنگیز خان جای گرفت - و روز بروز خیال استیصال سلطان و تسخیر ملک او در دماغ چنگیز خان راسخ تر میشد - اما میثاقی که دران ازان میان او و سلطان راقع شده بود دست در عین توجه او میزد و شرم میداشت که بی سابقه جرم و خیانتی نقض عهد و پیمان کند - لهذا سکون شعار خویش ساخت تا آنزمان که اسباب حرکت مهیا و آماده گشت -

باشند - و بعد از استحکام مبانی عهد و میثاق ایلیچیان چنگیز خان بر وفق  
مراد باز گشتند و باردزی از پیوسته صورت حال معروض داشتند - چنگیز خان  
از موافقت سلطان مستبشر گشته با خود قرار داد - که تا از آن جانب  
نقض پیمان واقع نشود بر جاده ولا و دود مستقیم باشد \*

## ذکر فرستادن ناصر خلیفه قاصدیرا بدیار مغولستان و تحریص نمودن چنگیز خان را بر قصد دیار اسلام

چون خاطر سلطان محمد خوارزم شاه از حرکات ناصر خلیفه برنجید  
با سید علاء الملک ترمذی بخلاف از بیعت کرد - ناصر خلیفه از استماع  
این خبر بیقرار و بی آرام گشته با خواص و امرا و اعیان دار الخلافه  
مشورت کرد - که باستظهار کدام معاند دفع صولت این خصم و شوکتش  
توان کرد - و چون در آن صیت صولت جهانگشایی و آرازه حشمت و  
فرمان رزائی چنگیز خان در امصار و اقطار ربع مسکون سایر و دایر بود -  
یکی از وزرا عرضه داشت غبار این فتنه که بهیچان آمده جز بتیغ  
آبدار چنگیز خان فرزنه نشیند - و در این قضیه باید که محمود  
یلراج که مدبر ملک و صاحب اختیار است واسطه شود - خلیفه  
را این سخن موافق طبع افتاد - فرمود که محمود یلراج را مکتوبی نویسند  
مشعر با استدعای نزد چنگیز خان و توجیه از بدیار سلطان محمد خوارزم  
شاه - بعضی از مقربان که بزور عقل و کیاست آراسته بودند معروض  
کردند - که لامحاله امروز قاصدی که بمغولستان رود تا به آنجا رسد مدت  
چهار ماه در ولایت سلطان محمد خوارزم شاه خواهد بود - محافظان طریق و راه

پیش ما معادن نقره بسیار است - و در ظل رایت فتح آیت ما  
مردان شیر افکن و بهادران پیل تن بی‌شمار - و چندان ممالک و امصار  
و اقطار در حوزه دیوان ما اند که از فتح دیگر بلاد استغنا حاصل شده -  
اگر تو جاده دوستی و محبت مسلک داری - و در امن طرق سعی نمایی  
تا تجارت و زار که آبادانی عالم و نظام جهان در آمد و شد ایشان است  
تردد نمایند - مرجب مزید مرادت و اعتقاد گردد و بوقت حاجت آنچه  
مقدر باشد از چریک و سیم خام بمساعدت فرستاده آید - و باعتقاد یکدیگر  
استظهار بیفزاید -

\* بیت \*

نباشد ازین پرورش من زین \* بماند مگر دوستی در میان  
بعد از تبلیغ رسالت سلطان محمد خوارزمشاه ایاجیانرا نوازش فرمود  
و فرمان داد تا ایشانرا بمواضع مناسب فرود آرند - و در خلوتی محمود یلواج  
را طلب داشت و گفت - تو مردی از خوارزم و مسلمان هستی - چیزی  
از تو میپرسم باید که هیچ پنهان و پوشیده نداری - اکنون راست بگو که  
خان بر دیار ختا مستولی هست یا نه - محمود گفت - بعزة الله تعالی که خان  
من درست گفت - و صدق این سخن عنقریب سلطان عالم را محقق شود -  
سلطان گفت ای محمود تو هیچ فسحت مملکت من میدانی - و قوت  
و قدرت و عظمت و مکنات من شنیده یا نه - خان ترکیست که با من  
بفرزند خطاب کند - و از روی تفرق و ترجیح با من سخن گوید - ارا چه  
مقدار لشکر و عده و ابهت باشد - محمود یلواج ازین سخن بترسید و عرضه  
داشت - که سپاه چنگیز خان نسبت بلشکر سلطان عالمیان مثال فرزغ شمع است  
پیش نور خورشید عالم آفریز - و مانند چهره شب است پیش شمایل ترک  
رزمی روز - ازین کلمات تلاطم امواج بحر سخط سلطان تسکین یافت - و  
محمود یلواج از آسیب خشم و سطوت خلاص شد - از جانبین عهد و پیمان  
رفت که خلاف یکدیگر نیندیشند - و با دشمنان هم دشمن و با درستان درست

نگونسار گشت و بیشتر لشکر او خسته و تیر تقدیر شدند - و بقیه لشکر رزی بفرار  
آوردند و در صحراها متفرق گشتند - و تایانگ خان بمشقت بسیار فرود آمده  
بطریقی بیرون رفت - اما در همان چند روز بسبب آن زخمها در گذشت و  
پسرش کوشک گریخته پیش عم خود رفت -

## ذکر ارسال چنگیز خان جمعی از خواص خود برسالت نزد سلطان محمد خوارزمشاه و بیان حکایتی که میان سلطان محمد و محمود یلواج واقع شد

چون از تیغ تیز و شمشیر خونریز چنگیز خان عرصه مغلستان از  
طغیان دشمنان پاک شد - چنگیز خان محمود یلواج و علی خواجه و یوسف را  
با تحایف گران بها و جواهرات بیش قیمت و جامه های زربفت برسالت  
پیش سلطان محمد خوارزمشاه فرستاد - ایشان بعد از وصول بپایه سریر سلطنت  
زانو زده گفتند که خان بزرگ سلام میرساند و میگوید - که بزرگی خاندان  
و بزرگی دودمان و فسحت فضای مملکت و حکم و فرمان ما و شما  
در اقالیم جهان اظهر من الشمس است - و بسبب جذبت و قرب و جرار  
و شوکت در پادشاهی درستی و موافقت تو از واجبات میدانم - و امروز  
عزیز تر از تو فرزندی ندارم - و همانا بسمع تو رسیده باشد که باری تعالی  
از نقطه مشرق تا سرحد ولایت تو بمن داده - و من کزین قهرمان ممالک  
ختا و مغلستان و ترکستانم - و تمامت قبایل مغول احکام مرا مطیع و منقاد  
اند - و جمعی که در اطاعت من نیامدند خاک تیره بالین خود ساختند -

\* بیت \*

کسی کو ز فرمان من سر بنافست \* بجز خاک تیره نهانی نیافت

گفت که چون حال بدین مغوال است - صواب چنان می نماید که ما باز پس نشینیم - و مغولان اگر در عقب ما بیایند بواسطه آنکه چارپایان ایشان ضعیفتر اند فرو خواهند ماند - دران حال از سر استظهار تمام پای مقاومت بیفشاریم و دشمنان را دست بر دی نمائیم که تا دامن آخر الزمان باز گویند - تایانگ خان با لشکر بعدد رمل و نمل استقبال نمود - چنگیز خان نیز سپاه خود را آراسته کرد - فی الجملة چون صفوف از جانبین آراسته شدند و بهم پیوستند چنگیز خان مانند شیر ژبان و پیل دمان بر اطراف و جوانب حمله میکرد - از طلوع خورشید تا وقت غروب تفرار کارزار گرم بود - خلقی نا معذور و جمعی نا معذور در عرصه بلا و رطه عدا افتادند - و در عاقبت لشکر انبوه تایانگ از ستیز و آریز بستوه آمدند و رومی بر تافته پشت دشمن آوردند - و درین اثنای دار و گیر تایانگ خان از ضرب تیغ و زخم تیر بسیار مجروح شده بیطاقت گردید - و فرار بر قرار اختیار نمود و بر کمر کوه بلندی پناه برد - و از صعوبت درد و الم جراحها از پا در آمد - بعضی از امرای لشکر او خواستند که او را باز دیگر بجانب معرکه برند - چند آنکه خواستند برخیزند و یک ساعت دیگر بمعرکه رفته با خصم در آریزند - ولی از کثرت جراحات و الم قوت حرکت و قیام نداشت - چون از حیات او نومید گشتند با یکدیگر گفتند - اکنون پیش از آنکه مرگ ولینعمت خود را مشاهده کنیم و ما را اسیر و دستگیر کنند - ازین کمر کوه فرود آئیم و بر مقاومت دشمن قیام نمائیم و در رفای پادشاه خویش جان شیرین خود را بسپاریم - این سخن گفته رومی به رزمگاه نهادند و با مخالفان بقدر طاقت بر آریختند - و از اول طلوع آفتاب تا آن زمان که خورشید عالم آرای زر بدیار مغرب نهاده آتش حرب اشتعال داشت - و چنگیز خان از جان بازی ایشان انگشت تعبیر بدندان گرفته تعجب میکرد و میگفت - هر کرا نوکران چنین پسندیده و یاران برگزیده باشد باید از حوادث زمان ایمن ماند - چون شب در رسید علم دولت تایانگ خان

توگفتی زمین کوه جنگی شده است \* ز گرد آسمان رزی زنگی شده است  
 پدر بی پسر شد پسر بی پدر \* چنین آمد از چرخ گردون بسر  
 در اثنای دار و گیر آژنگ خان از زخم تیر بسر در آمد - پسرش  
 سنکون و معدودی چند رزی بگریز نهادند - آلات جنگ و رمه و گله - نقود و  
 اجناس فراوان بدست لشکریان چنگیز خان افتاد - بعضی از امرای تایانگ خان  
 بنا بر عداوت دیرینه که با آژنگ خان داشتند سرش از تن جدا کرده پیش  
 تایانگ خان بردند - تایانگ از امرای باز خواست بلیغ نمود و گفت - سزوار نبود  
 که پادشاهی چنین معظم بتیغ شما کشته شود - او را می بایست زنده نزد من  
 آورد - آنگاه فرمود تا آن سر را در زر و نقره گرفتند - سنکون از حدرد ولایت  
 تایانگ خان بجانب تبت رفت - و آنجا نیز فرار نموده به کا شغر شتافت -  
 و یکی از سرداران آن دیار او را گرفته بقتل رسانید - چنگیز خان بعد ازین  
 فتح نامدار بیشتر اقوام مغول را در تحت فرمان برداری آورده بر سریر جهاننایی  
 جلوس نمود - و این واقعه در سنه پانصد نود و نه رزی داد \*

## ذکر محاربه چنگیز خان و تایانگ خان

در نصف جمادی الثانی سنه شش صد چنگیز خان با سپاهی جلالت شعار  
 و شجاعت آثار رزی بحرب تایانگ خان نهاد - و بجائی مرسوم بمرغزار کلسلی  
 چند روز خیمه اقامت نصب کرد - و در آخر فصل خریف از آن موضع روانه  
 گردید - و چون بعد از رون خانه التامی رسید خبر یافت که جماعتی انبوه و  
 طائفه با شکوه پیش تایانگ پادشاه نایمان بقصد استیلاء بر چنگیز خان  
 مجتمع گشته اند - جاسوسان صورت واقعه بسمع چنگیز خان رسانیدند - درین اثنا  
 اسپی از میان لشکر چنگیز خان گریخته در نایمان در آمد - بعضی از امرای  
 تایانگ خان گفتند که اسپان مغول لاغر اند و الاغان ما فربه - تایانگ خان



تا رایت نصرت آیت را بر بالای پشته که در پس پشت اعدا بود نصب کردند - جوانان هر دو لشکر دست به تیغ و تیر بردند - و چنگیز خان کوششهای مردانه نموده فدائی رار گاه خود را بر زمین و گاه بر یسار میزد - درین زد و خورد سنکون زخم دار شد - و بسیاری از لشکر آرنک خان بقتل رسیدند بالاخره آرنک خان عقب نشست \*

## ذکر تردد و آمد و شد ایلچیان میان آرنک خان و چنگیز خان و محاربه ایشان

چون چنگیز خان بمطامعت بعضی از قبایل مغول مستظهر گشت ایلچی نزد آرنک خان فرستاده از وعد و وعید سخن راند - و حقوقی که در ایام پیشین بر نعمت دولتش ثابت کرده بود صرف نظر کرد - آرنک اگرچه بمصالحه مایل بود اما پسرش سنکون از صلح سر باز زد و گفت - میان ما و تموچین (چنگیز خان) بغیر از شمشیر چیزی نیست - و چند نوبت ایلچیان از طرفین آمد و شد نمودند اما مهم مصلحه بچالی نرسید - و نوبت آخر چنگیز خان کس خود را با ایلچی آرنک خان رزان ساخته خویشتن با جمعی از بهادران شیرافکن و دلادران پیل تن متوجه یورت دشمن شد - و چون آرنک خان از وصول ار آگاه شد به ترتیب لشکر قیام نمود - از صهیل اسپان و نعره سواران فلک پنبه در گوش کرد - و از کثرت تیر و سفان فضای هوا حکم نیستان گرفت -

### • شعر •

بر آمد یکی کرد و ابر کبود • زمین ز آسمان هیچ پیدا نبود  
ز زخم سنان و ز باران تیر • زمین شد ز خون چو یکی آبگیر

## \* بیت \*

از هر که دلت کرانه گیرد \* از را سبک از میانه بر گیر  
 آرنک خان را این معنی از چنگیز خان بعید نمود - و خبر پسر را  
 بر نیمیت و سعایت جاموقه حمل فرمود - و از آن سخنان اعراض کرد -  
 سنکون باز پیغام فرستاد که بر دمه خوردمند حزم و احتیاط در امور از  
 واجبات است - و از کار دشمن و دوست تغافل و اهمال جایز نتوان داشت -  
 آرنک خان بدستور سابق بکلمات راهی پسر ملتفت نگشت - و گفت نفس  
 چنگیز خان از سمت این عجبست خالیست و طبیعت از این عیب عاری -  
 سنکون از خبت نفس بار دیگر به پدر پیغام داد -

## \* بیت \*

ز پور یسوی پر اندیشه باش \* در اندیشه آن جفا پیشه باش  
 که گر چاره از نسازی تو زرد \* بر آرد ازین دردمان تو درد  
 بترسید ازین گفته آرنک خان \* بگردیدش از بیم رنگ رخان  
 بعد از تقدیم مشورت آرنک خان به بر گرفتن چنگیز خان خاطر قرار  
 داد - و عزم آن کرد که سحرگاهی که چشم خلاق بر بستر استراحت غنوده باشد  
 او را اسیر و دستگیر کرده از میان بر گیرند - این خبر بواسطه بسمع چنگیز خان  
 رسید - و از استماع این خبر ملول گشت و با بزرگان و سرکردگان لشکر  
 خود مشورت نموده خیمها را بر جای بگذاشتند - و بدامن کوهی رفته انتظار  
 میکشیدند که چه لطیفه از غیب رزی نماید تا جان از آن مهلکه بیدرن  
 برند - آرنک خان در همان شب با سپاه بیکران به مخیم چنگیز خان رسید  
 آتش افروخته بسیار دید - و چون آواز مردم نشنید لشکریانش بخیمها در آمدند  
 هیچکس را ندیده خجل گشتند - عاقبت از عقب چنگیز خان روان شدند  
 و چون قراران چنگیز خان از وصول مخالفان اعلام دادند از ازلت سپاه خویش  
 و کثرت لشکر دشمن اندیشناک شد - و باستصواب امرای لشکر خود فرمان داد

## انتخاب از چنگیز خان نامه

ذکر سبب مخالفت چنگیز خان با آرنک خان و ظفر یافتن بر وی

چنگیز خان مدت هفت سال در ملازمت آرنک خان بسر برده خدمات پسندیده بجای آورد - آرنک خان رای و رؤیت و قرض و مهابت چنگیز خان را در تنظیم امور ملک و دفع اعدای بکرات و مرات مشاهده کرده در اکرام و احترام او افزوده و رفعت منزلت او بمرتبه اهتمام نمود که محسود امرا و ارکان دولت گشت - و حامدان در استیصال او سعیها بکار بردند و اندیشهها کردند و در اوقات خلوت حدیث استیلا و استعلاء او بسمع آرنک خان رسانیدند - و خان بنا بر رثوق و اعتمادی که به چنگیز خان داشت سخنان اعدا را مسموع نداشت - و چون تیر تدبیر ایشان بر هدف مراد نیامد جامرقه که طبیعتش بر عذر و مکر بود در خلوتی با سنکون پسر آرنک خان گفت تموجین قوت گرفته و خاطر بر قلع و قمع دردمان شما قرار داده چه با تایانک خان محبت میورزد - و از وی پیوسته استمداد مینماید - و میخواست که زمام حکومت از قبضه قدرت شما بیرون کند - و جمعی از اقربا و بنی اعمام چنگیز خان را فریفت تا نزد سنکون بر صدق قول او گواهی دهند - سنکون که جوانی ساده دل بود و بتجربه روزگار محروم نگشته این کلمات را بارر کرد - و پیش پدر کسان فرستاده کیفیت حال نمود و گفت صراب چنان مینماید که قبل از وقت بتدارک جلوگیری از این قضیه نا مرضیه مشغول شوم - و در دفع شر این در خصم جهد و مساعی جمیله بتقدیم رسانیده ایشانرا از میان بر گیرم -

## سوانح عمری مصطفیٰ چنگیز خان نامه

چنگیز خان نامه منتخب از روضة الصفا است که تاریخ معروفی میباشد بقلم محمد بن خارند شاه که سنه ۱۸۸۰ در پاریس چاپ شده - چنگیز خان نامه در عبارت بسیار سلیس و ساده نوشته شده - مصطفیٰ آن موسوم بمیر خارند شاه میباشد تاریخ ولادتش در اواخر سنه ۸۳۶ یا ازیل سنه ۸۳۷ هجری مطابق سنه ۱۴۳۳ یا سنه ۱۴۳۴ میلادی بود - او از اهل صائراة النهر بود - بعد از فوت پدرش سید بهاء الدین خارند شاه بذریعه نزد امیر علی شیر که صدر اعظم سلطان حسین میرزا در هرات بود معرفی گردید و کتاب روضة الصفا را به نام او نوشت - و در بلخ در سال ۹۰۴ هجری مطابق ۱۴۹۸ میلادی به سن ۶۸ سالگی وفات یافت \*

باید هر يك از رعایا را بوسیله منصب و ارجاع خدمات چند كه الايق  
حال هر يك باشد دستگیری نماید - چنانكه خداوند ستار است پادشاه  
نیز باید كناه بندگان را ستاری كند تا وقتی كه خود پرده خود بدرند و مستوجب  
عقوبتها گردند -

### پند

تجار خزینه مملكت اند چندانكه معمور تر بهتر - و معموری ایشان  
مفروض بر دو چیز است - امن شوارع و عدل شارع - تا متاعشان بسلامت آید  
و حكم معاملاتشانرا جناب قاضی بر نهج شرع فرماید - پس پادشاه باید اول  
طرق و شوارع را محفوظ و مضبوط دارد درم قاضی عادل بر ایشان كمارد -

## \* مثنوی \*

کسی را که شد حکمران بر سیه \* در خصلت همی داشت باید نگاه  
عذایی نهان اندر صد خطاب \* خطایی نهان اندر صد عتاب  
بهر نوش از نیشها جان گداز \* بهر نیش از نیشها دلوزان  
بیکدست شمشیر زهر آبدار \* بیکدست دریای گوهر نثار  
بغلاف وزرا و حکم که هر چه تواضع و وسعت خلقشان بیشتر باشد  
و تألیف قلوب زیاد تر موجب بقای مملکت نیکو تر و دوام سلطنت بیشتر گردند -

## پند

بر سلطان لازم است که هر سفیری که بمملکت بیگانه گسیل میدارد  
رطب اللسان و عذب البیان و ملایم خوی و مناسب کوی باشد - چه سفیران  
بمغزله زبان پادشاه اند و ملایمت زبان موجب ملایمت دل گردد - چنانکه یکی از  
ندمای هارون الرشید را گویند - که روزی با هارون گفت ترا خواهم نصیحتی کنم -  
و چون مقصود از نصیحت خیر خواهی تست اگر در مطاری عبارات خوشرفتی  
رود معذور دار - جواب داد چه شود که این نصیحت را در لباس ملایمت  
گویی تا مستمع را در اصغای آن و طبع را در قبول آن امتناعی نباشد -

## \* مثنوی \*

سخن گفتن خوش است اما بآرام \* بآرامی فکد نخجیر در دام  
مگو قانیا با کس سخن سخت \* اگر خواهی نیفتد در خطر بخت

## پند

پادشاه سایه خداست - و عادت سایه آنست که متابعت صاحب سایه  
کند - پس چنانکه خدا بر احوال بندگان اطلاع دارد پادشاهرا نیز اطلاع از حال  
رعایا باید - و همچنانکه خدا هر یک را بوسیله «ری» دهد - پادشاه را نیز

گفتم کدام است - گفت آنکه تا توانی با اهل نفاق راست نگویی که  
اینان با خدا دروغ گویند - چه میترسم که عاقبت خداوند بدان راست  
بازخواست بفرماید - زیرا که آنان دشمن خدایند و خدا دشمن خویش را  
دوست ندارد -

\* قطعه \*

هر که با دوست دشمنی دارد \* تو از دشمنی دریغ مدار  
چون بود جوشنت عنایت دوست \* هیچ پیرا ز تیر و تیغ مدار  
اتفاقاً چندانکه با اهل آن طائفه راست گفتم پند پدر را استوارتر یافتم -  
و جوانانرا دولتی بزرگ و ذخیره نیکوست که پند پیران فراموش نکنند - تا  
پس از عمری نیک و بد آن کار بتحقیق بدانند و تجربت بردارند - لا جرم  
هر پندی سرمایه عمریست - پس چه بهتر که آنچه بعمری آموخته اند جوانان  
بآنی در آموزند -

\* قطعه \*

پند پیران در جوانی گوش دار \* پیش از آن کت رنجهای آید به پیش  
سعی کن تا مرهمی آید بدست \* پیش از آن کت دل تبه گردد ز ریش

پند

کسانیکه شرم و ظرافت بسیار کنند یا بغایت رقیق القلب و رسیع  
الخلق باشند سرداری و سالاری لشکر را نشاید - چه این صفات موجب  
جسارت لشکریان شود - و گاه باشد که هر چه گوید بظرافت و شرمی حمل  
کنند - و نیز اندک مهربانی و رسیع خلق لازم است که لشکریانرا بیم  
خستن و بستن نباشد - و در نیست که از بیم جان باختن حقوق نعمت  
پادشاه را فراموش کنند و در مخالفت همزیان شوند - و در وقت جنگ  
سستی کنند تا کار فاسد شود -

\* قطعه \*

هدیه ظالم از ستاند شاه \* دانش و چشم و گوش خیره شود  
داد مظلوم را بگیر از \* صبح عمرش چو شام تیره شود

### حکایت

سفیدی را حکایت کنند که پیکری ضخیم و منظری رخیم داشت - آن  
بیچاره را حماقت بمرتبه بود که هر کجا عکس خود را در آئینه دیدی  
کمان شخصی دیگر کردی - شنیدم درستی داشت که هر روز بخانه او رفتی  
و در آئینه که در آنجا بود بی اختیار نظرش افتادی - رزی با خدارند خانه  
تعرض گرفتن آغاز نهاد - که این مرد اجنبی کیست که هر گاه بخدمت  
میرسم مزاحم میشود - گفت احمقیست چون تو - آآنکه از فرع کامل است  
و تو امل ناقص -

\* قطعه \*

احمقا عکس یکجهان خر را \* در رخ زشت خود معاینه بین  
گر ز من بارت نمی افتد \* خیز و رخسار خرد در آئینه بین

### حکایت

با آنکه سی سال کامل از وفات پدرم علیه الرحمه گذشته - بازم کمان  
میرود در هفته بیش نرفته - میفرمود ای جان پدر - تو هفت ساله و من  
هفتاد ساله - و ندانی که قانایت امروز چه رنج و درد کشیده ام - و چه گرم و  
سرد کشیده - تا بضرورت تجربتی چند آموخته ام - و اینک از آنهمه یکی را در  
عرض میراث بتر بیاموزم -

\* بیت \*

یک نصیحت کنم امروز مگر گوش کنی \* نفس دزد است مبادا که فراموش کنی



## حکایت

ابوذر غفاری را چشم بدرد آمد تا در جزم خدا بینش در حقّه مرجان  
شد و در عبهر حق نگرش در لاله نعمان -

\* قطعه \*

چشم چون شاهباز بر بسته \* تا به بیند مگر شمایل شاه  
دیده را که کحل ما زانست \* غالباً زین سخن بود آگاه  
یکی گفتش چرا در معالجه چشم نکوشی - و از غایت صحت چشم  
پوشی - گفت اگر مجال معالجت باشد درد بسیار است -

\* قطعه \*

چو دیدم در درون درد گرانبار \* در چشم از ماسوی بستم بیکبار  
هر آنکه لذت آن درد داند \* چه پیرا باشدش از درد دیدار

\* قطعه \*

گرت بدست فتد توتیای چشم بصیرت \* بپوش چشم تمنا ز توتیای بصارت  
اگر بدیده معنی جمال درست به بینی \* نظر بدیده صورت نیفکنی ز حقارت

## حکایت

پادشاهی کیسه طمع درخته و انبان حرص از شهرت ظالمان اندرخته -  
بدین سبب جانب مظلومان نگرانی و نصیحت ناصحان نپذیرفتی -

\* قطعه \*

کرا که زیبق حرص و طمع بود در گوش \* علاج می نکند پند مرد دانشمند  
حکیم گفت علاج حسود طامع را \* مگر به بند کنی رنه سرد ندهد پند  
آورده اند که بسی بر نیامد که اعیان مملکت در اتلافش پیمان محبت  
بستند و پیمانۀ عمرش بسنگ خصومت شکستند -

زاید الرصف دل بسوخت هر در را بخانه بردم و سفره گستردم و گفتم رفیقان  
این سفره متعلق بفقر است اوقات جوع بدینجا رجوع کنید که حجه کشاده  
است و سفره آماده -

\* قطعه \*

انفون که در رزق گشاده است خداوند \* انصاف نباشد که تو بر خلق به بندی  
بر حالت خور گریه کنی روز قیامت \* بر حال تهیدست گر امروز بخندی

### حکایت

یکی از درستان گفت چو نست که هرگاه از امور دنیا مشورتی  
با تو اتفاق افتد چنان راه از چاه باز دانی که گوی چندین هزار بار در  
شب تار آن راه را بسلامت رفتی و چون رفقارت بینم خلاف گفتارت نماید  
و بدین سبب هیچت از دنیا بهره نباشد گفتم غالباً علت همان دانستگی  
است که درین راه چیزی که بکار آید ندیدم -

\* قطعه \*

مرا تحمل جور زمان بپاید کرد \* که عار آیدم از دست دزن قضا خوردن  
غنی بخوان گدایان کی التفات کند \* که ننگ آیدش از سفره گدا خوردن  
طیب شهر که هر خسته را دراز بخشد \* نه لازم است مراد را چرا دراز خوردن  
مگر نفس را جز خدا ملجالی نماند و زیاده از ضرورت با خداوندان  
مال نیامیزد و محبت ظاهر که مطلوب نفس است از میان بر خیزد و  
از آنان که چندین بدیشان گریخته بود بخدا گریزد چه عادت نفس آنست  
که چون پناهی نه بیند بخدا پناه برد و از فزع خلق بخالق اکبر التوجه  
جرید -

\* قطعه \*

نفس کافر بود ضعیف نهاد \* نیک با مردمان بیامیزد  
چون از ایشان ملامتی شنود \* از فرح در خدای بگریزد

هر آنی کارزانی میرسید تا کار بهایی رسید که مرور در معقبات بيمرورت دست  
ندادني و عبور در بازار بی آزار اتفاق نیفتادني و اتفاقاً زمستان آن سال  
چنان سرد شد که آتش افروخته در کانون فسردي و کس از چنگ سرما  
جان سلامت نبردني و هر باني که بر درختان وزیدني چون سوهان حداد  
خراشیدني و هر نسیمی که به کوهسار گذشتني چون تیشه فرهاد تراشیدني -

• قطعه •

فراز کوه پر از برف ساييلن سحاب • بسان تخم شکر مرغ زیر پر غراب  
ز بسکه فرق جوانان شدني ز برف سفید • مجال فرق نمیدود شیخ را از شاب  
توانگران اسلام در هر گوشه آتش زردشت بر افروختند شدت برف و  
باران بمرتبه رسید که هر کجا آسیايي بود از مدار افتاد و هر کجا آسیابالي  
دمار از جانش بر آمد شیر در پستان گوسفندان خوشیدن گرفت و آب  
در چشمه جان مستمندان جوشیدن سکن شهر دکان صناعت بستند و دانه  
قذاعت گشودند\* منتظر آنکه کی ملک الموت از در آید و روزگار سختي  
بسر آید تا کار بهایی رسید که هر دین داري از پی دیناري ترک دین  
گفتی و هر صاحب خواني از غصه لب نانی در میان خاک و خون خفتی  
توانگران خراسان بمرتبه هراسان شدند که فغانی عاجل راه بغلی اجل گزیدند  
همه در انتظار مرکب فجاء از فرط خوف ترک رجا کرده و ترک عمر عزیز  
گفته مدراج\* همه دل پر از خون همه اشک ریز\* و از حسن اتفاق مرا در  
آن سال توشه حلال و گوشه مناسب حال مهیا بود که عیشم مهیا بود  
چنانکه از هر جهته خاطري آسوده داشتم و روزگار باسودگي میگذاشتم و هر  
روز بعبرت زهر سويي میگذاشتم و هر کولی میگذاشتم روزی یکی لا اسیران  
اسلام را دیدم باسیری دیگر میگفت ای برادر کاش سیر بودیم و اسیر بودیم  
رفیقش بر آشفت که ای سبعلی الله از آنچه گفتی استغفار کن که لذت  
سیری بذلت اسیری نبرد چون چنان دیدم و مقالشان شنیدم مرا

### حکایت

روزی از شیراز عزیمت عراق کردم و بناچار قصه عراق و غصه فراق با  
دوستان و رفیقای در مدینه آوردم یکی از دوستان با من بیش از همه یار غار و رفیق  
شفیق بود بعد از اتفاق وداع و پدر و ده که در میان دوستان یکجهت معهود است  
بیش از دیگران در قفایم فکراں شد و این بیت بر خواند -

\* بیت \*

بداند هر که کند از دوستان دل \* که دل کندن ز جان ناپیست مشکل  
این بگفت و چندان از تأسف نالید و پیشانی از تلهف به خاک  
مالید که شورش در من اثر کرد و گفتم ای دوست دیرین این همه جزع  
بی حکمتی و اینهمه فزع بی مصلحتی نیست گفت از آن نالم که بار  
سفر بسته و کربت غربت را بر راحت وطن گزیده گفتم ای یار جانی دانی  
که قییم عاقل کلفت سفر را بر راحت حضر ترجیح ندهد و محنت غربت را  
بر محبت وطن تفضیل نهد لیکن درین شهر حسودان بسیارند که نادانی  
خود را بر دانائی دیگران بسنجند و بیعوجبی از ارباب کمال برنهند ابواب  
معانست باز کنند و غیبت کردن آغاز نهد و بی سابقه خصومتی ساز معانست  
سازند اکنون بحکم عقل ترک رفیقی گفتن بهتر از طعن فریقی شنیدن است -

\* قطعه \*

بسکه از دشمنان ملول شدم \* چشم بستم ز دوستان وطن  
در شب تیره خانه به تاریک \* که چراغ عدل شود روشن

### حکایت

حکایت کنند در سال یکهزار و دوست و چهل از نوامی خراسان  
و حدود هندوستان در خراسان بعزم زیارت و تجارت هر ساعتی جماعتی و

### حکایت

در ریشی را گفتند که از صنایع چه آموختی گفت آن را که پیشه صناعت است چه اندیشه صناعت است - \* قطعه \*

هر کرا نیم جو قناعت هست \* از در عالم ندارد اندیشه  
یکشمر آب و یک بیابان مور \* یکدم سنگ و یکجهان شیشه

### حکایت

یکی را گفتند در دنیا چه خواهی گفت جسم عریان خوارم تا در  
قیامت خداوند حله بهشت پوشاند و چشم گریان تا آتش دوزخ فرو نشاند -  
\* قطعه \*

ای برادر جامه عوری طلب \* کز دریدن راهی رز درختن  
هم بیفشان آبی از بحرین چشم \* تا امان یابی بعشر از سوختن

### حکایت

در ریشی را پرسیدند که راحت دنیا را در چه دانی گفت در در چیز  
اول توشه که از زحمت حلقم باز دارد درم گوشه که از زحمت خلقم بی نیاز  
آرد گفتند اگر در قبول یکی ازین در مختار شوی کدام یک اختیار کنی  
گفت قبول گوشه کنم و ترک توشه گویم زیرا که زهر مجامعتی کشیدن اولی تر  
از صنت مجامعتی کشیدن - \* قطعه \*

در سوای خربشتن مردن ز جوع \* به که سوی ناکسان کردن رجوع  
آنکه هر رززش رسد رززی ز غیب \* عیب باشد گر شود راضی بعیب  
گفت شخصی با علی مرتضی \* کی ضمیرت آکه از سر قضا  
گر کسی بنده ز هر سو راه خلق \* از کجا رزیش جوید راه خلق  
در جوابش گفت آن میر اجل \* رزقش آید ز انطرف کاید اجل

## انتخاب از پریشان حکیم قاننی

### حکایت

رقتی ابلهی بر آشفت و بیمه و بیم چندان سقط گفت و دشنام داد که خود  
ملول شده بکنجی خاموش نشست -

\* قطعه \*

هر رقت که خر بر آورد بانگ \* در نعره از بدرقت گوش  
فارغ بنشین که گردد آخر \* مسکین خرک از نهیق خاموش  
یکی از دوستان ملامت کرد که چرا در جواب از هیچ نگفتی گفتم پاس حرمت  
خود را داشتم چه ابلهی که بی سابقه خصومت دشنام گوید بر دشنام سیلی زند  
و بر سیلی چوب و بر چوب سنگ و کلرخ کوب تا هنگامه بزرگ شود - پس  
بهر آنست که تنها برنجم -

\* قطعه \*

چو دشنامی شنیدی لب فرو بند \* که سالم مانی از دشنام دیگر  
چه خوش گفت آن حکیم نکته پرداز \* که بر جان آفرین بادش ز داور  
خری را چون بزر دم خلد خار \* شود محکم تر از بر جستن خر  
و همانا حق سبحانه و تعالی عاقل و جاهل را هر یک در گوش داده تا هر یک را  
گفتار آند دیگر در گوش در آید و از گوش دیگر بیرون شود و الا اگر گفتار هر یک در  
گوش دیگری ماندی هر عاقلی جاهل شدی و هر جاهلی عاقل -

\* قطعه \*

کلام عاقل و جاهل بگوش یکدیگر  
چو نیک بنگری از زری تعجب باد است  
همین بیباغ نبالد بلبان از زاغ  
که زاغ نیز هم از بلبان بفریاد است

سرفرازی حاصل نمود با آنکه تمام اسباب بزرگی برای قآنی فراهم ر از  
 شاه گرفته تا حاکم بلد کسی رَد سوال ر خواهش از را نمیکرد ر همه فضل  
 ر کمال از را می ستودند ولی با اینهمه همیشه فروتن ر منکسر المزاج بود \*

• حکیم قآنی علاوه بر اینکه در علم ادب ر شعر دستگاهی بکمال داشت  
 در السنه عربی ر ترکی و فرانسوی نیز ماهر ر از حکمت جدیده ر فلسفه  
 ر هندسه بی بهره نبود چنانچه از کلام از ظاهر است - همه دانایان ر ادبا  
 به شعر گوئی از معترف بودند ر از را خلاق معانی میدانستند خیالات  
 نازک ر افکار جدیده که در سخفش بکار برده در کلام متقدمین بنظر نمی آید در  
 قصیده گوئی یکتای زمان خود بود اشعارش شیرین ر مسلسل ر روان که  
 هم خواننده ر هم شنونده را بحالت وجد ر سرور می آورد \*

## شرح حال میرزا حبیب حکیم قآنی

میرزا حبیب المتخلص به قآنی خلف جنت مکان میرزا ابوالحسن در شهر شیراز متولد شد تاریخ ولادتش در هیچ جا بنظر نرسیده و نه هیچ یک از تذکره نویسان ذکر آنرا کرده ولی تاریخ وفاتش را میرزا فرصت صاحب آثار عجم سنه ۱۲۷۲ ضبط نموده و میگوید که در دارالعماره طهران واقع شده در هفت سالگی سایه پدر از سر او کوتاه گردید چون شوق بکسب علم و اعمال داشت بخراسان رفت و آنجا مشغول بتحصيل علم و ادب گردید از همان عهد صبر و بنای شعر گفتن را آغاز کرد و در اندک مدتی شهرت پیدا نمود تا اینکه آرازه سخن سرالی از بسمع شاهزاده شجاع السلطنه حسین علمي میرزا که در آن زمان ایالت خراسان را داشت رسید از او پیش خود طلبید و بتربیتش کوشید در ظرف ده سال و کسری قآنی مجمرعه فضل و کمال گردید و قتیکه شاهزاده بتختگاه رسید از کمالات شاعر جوان در شعر و سخن بعرض همایون فتحعلی شاه رسانید - شاه او را طلب نمود و قآنی قصیده پر آب و قابی ساخته بآستان بوسی مشرف شد آنچه ساخته بود بعرض رسانید کلامش بسیار مطبوع آمده موقع قبول یافت و در سلک شعرائی دربار در آمد - زمانیکه شاهزاده ناصرالدین ولیعهد سلطنت بود شاهزاده علی قلی میرزا وزیر علوم تعریف زیادی از کلام قآنی بخدمت حضرت ولیعهد کرد امر فرمود که قآنی را حاضر کنند اشعار او بسیار پسند طبع شاهزاده افتاد و فرمان رفت که در سلک ندما باشد چون زمام سلطنت بدست ناصرالدین شاه افتاد بازار فضل و کمال حکیم سخندان رونقی دیگر گرفت بر جمیع شعرائی درگاه سبقت یافت و علاوه بر لقب "حسان العجم" بخطاب "ملک الشعرا" نیز مفتخر گردید و بانعامات رافر و مستمری کثیر

## حکایت

گنجشکی خانه مرورثی باز پرداخت و در فرجه آشپان لک لکی خانه ساخت گفتند ترا چه مناسبت با جئه چنین حقیری با جانوری بدین بزرگی همسایه باشی و خود را در محل اقامت و منزل استقامت همپایه داری گفت من اینقدر نیز بدانم اما بدانسته خود عمل کردن نمیتوانم در همسایگی من ماری هست که چون هر سال بچگان بر آورم و بخون جگر پرورم ناگاه بر خانه من تازد و بچگان مرا قوت خود سازد و امسال از وی گریخته ام و در دامن دولت این بزرگ آریخته امید میدارم که داد من از بستاند چنانچه هر سال بچگان مرا از قوت خود میسازد و امسال از او را و بچگان زیرا قوت خود گرداند -

\* قطعه \*

چو رویه در بیشه شیر باشد \* شود ایمن از زخم وز چنگ گرگان  
ز بیداد خردان امان یابد آنکس \* که گیرد وطن در دیار بزرگان

## حکایت

یزدجرد پسر خود بهرام را در موضعی دید از حرم خود که مناسب نبود زیرا فرمود که بیرون رو و حاجب را سی قازبان بزن و از در پرده سرای در کن و یکی را نام برد که او را بجای از بنشان بهرام بموجب فرموده پدر عمل نمود اما چون عمر او هنوز سیزده سال بیش نبود ندانست که غضب وی بر حاجب چیست - بعد ازان روزی بدر پرده سرای آمد و خواست که در آید حاجب در دست بر سینه وی بزد و نگذاشت که در آید گفت اگر ترا بعد ازین درین موضع بینم سه قازبانها را بزنم از جهت خیانتی که با حاجب پیشین کرده اکنون می خواهی که با من نیز کنی اینخبر به یزدجرد رسید او را بخواند و تحسین کرد و خلعت پوشانید -

\* قطعه \*

حفظ شه باید چنان کز آستان از عبور \* در ضمیر بنده آزاد نتواند گذشت  
در حریم حرمت عرش که سر دولتست \* مرغ نتواند پریدن باد نتواند گذشت



سلام کرد وظیفه احترام بجا آورد و گفت - الحمد لله که کین دیرین بهر تازہ بدل شد و دشمنی قدیم بدرستی جدید عرض یافت - اما میخواستیم که بدانم سبب جمعیت شما چیست و باعث این امنیت کیست - سگ گفت - امنیت با دشمنی شبانست - اما دشمنی گرگ با شبان مستغنی از بیانست - و سبب دشمنی من با ری آنکه دیروز این گرگ که امروز دولت رفاقت ری دست داده به رمه ما حمله کرد و یک بره بربرد - و من چنانکه عادت من بود در قفای ری دزیدم تا آن بره از ری بستانم ری فرسیدم - چون باز آمدم شبان چو بدستی کشید و بيموجب مرا برنجانید - من نیز رابطه درستی از ری بگسستم و بدشمن قدیم پیوستم -

\* قطعه \*

بدشمن دوست شو ز انسان که هرگز \* به تیغ دشمنی نخراشدت پوست  
مکن با دوست چندین دشمنی ساز \* که بر رغم تو با دشمن شود دوست

### حکایت

اشتری در صحرا چرا میکرد و از خار و خاشاک آن صحرا غذا میخورد - بخاری رسید چون زلف محبوبان درهم و چون ری خوبان تازه و خرم - گردن آزدراز کرد تا ازان بهره گیرد - دید که در میان آن افعی حلقه کرده و سر را با دم فراهم آورده - باز پس گشت و از آرزوی خود در گذشت - خار بن پنداشت که احتراز ری از زخم سنان ارست و اجتناب ری از تیزی دندان از - شتر آنرا دریافت و گفت - وهم من ازین مهمان پوشیده است نه از میزبان آشکار - و ترس من از زخم دندان ماست نه از زخم خار - اگر نه این مهمان بودی میزبانرا یک لقمه کردمی -

\* قطعه \*

گر از لئیم بترسد کریم نیست عجب \* ز خبث نفس نه از پشم و استخوان ترسد  
کسیکه پا نهد در میان خاکستر \* مقررست که از آتش نهان ترسد



سنگ پشت با خرد گفت - که هیچ به ازین نیست که این بد سرشت را ازین  
خوی بد برهانم و نیکو سیرتانا را از آسیب ری خلاصی دهم - بآب فرورفت و دریا موج  
بربود گویا در دنیا نبود -

### حکایت

موشی چند سال در دکان خواجه بقالی بود - از نقلهایی خشک و میوهایی تر  
میخورد - خواجه بقال آنرا میدید و انعامش میکرد و از مکافات ری اعراض مینمود  
تا روزی بحکم آنکه گفته اند -

#### \* بیت \*

سفلۀ درن را چو گردد معده سیر \* بر هزاران شر و شر گردد دلیر  
حرصش بران داشت که همیان خواجه ببرد و از سرخ و سفید هر چه بود  
بخانه خود کشید - خواجه بوقت حاجت دست بهمیان برد چون کیسه مقلسان  
تهی یافت و چون معده گرسنگان خالی - دانست که این کار موشست - گریه  
زار کمین کرد و از را بگرفت و رشته دراز در پای او بست و بگذاشت  
تا بسوراخ خود رفت - و باندازه رشته غرر آنرا بدانست - و دنبال آنرا بگرفت  
که آنرا سوراخ بکند چنانکه کرد - چون بخانه ری رسید خانه دید چون دکان  
صرافان سرخ و سفید برهم ریخته و دینار و درهم باهم آمیخته - تمام آنرا بیرون  
آورده متصرف نمود - و موش را بیدار و بچنگال گریه سپرد تا جزای خود دید  
آنچه دید - و مکافات نالاق شناسی خود کشید آنچه کشید \*

### حکایت

روباهی بر سر راهی ایستاده بود - و چشم مراقبت بر چپ و راست  
نهاد - ناگاه از دور سیاهی پیدا شد - چون نزدیک رسید دید که یکی درنده  
گرگ با سگی بزرگ بر صورت درستان صادق و یاران موافق همراه می آیند -  
نه آنرا ازین توهم فریبی و نه این را از آن دغدغه آسیبی - روباه پیش درید و

### حکایت

رو بامی با گرگ دم از مصاحبت میزد و قدم موافقت می نهاد - بباغی گذشتند در استوار بود و دیوار پر از خار - گرد آن گردیدند تا بسوراخی رسیدند بر دروازه فراخ و بر گرگ تنگ - دروازه آسان در آمد و گرگ بزحمت - فرازان مانگورها دیدند و میوه های رنگارنگ یافتند - دروازه زیرک بود حال بیرون رفتن را ملاحظه نمود و گرگ غافل چندانکه توانست بگذرد - ناگاه باغبان آگاه شد چوبی برداشت و روی بایشان نهاد - دروازه باریک میان زرد از سوراخ بدر رفت و گرگ بزرگ شکم در آنجا محکم گیر کرد - باغبان بوی رسید چوبدستی کشید و چندانش بزد که گرگ نه مرده نه زنده پوست دریده و پشم کنده ازان تنگنای بیرون رفت -

\* قطعه \*

ز در مندی مکن ای خواجه بزر \* کاخر کار زیور خواهی رفت  
فرهت کرد بسی نعمت و ناز \* زان بیدیش که چون خواهی رفت

### حکایت

کزدمی زهر مضرت در نیش عزیمت سفر کرد - ناگاه بر لب آبی رسید سخت فرور ماند - نه پای رفتن به پیش و نه رای باز گشتن به پس - سنگ پشتی این معنی را از وی مشاهده کرد - بر وی ترحم نموده بر پشت خودش سوار کرد و خود را در آب انداخت و شفا کزان رو بجانب دیگر نهاد - دران اثنا آواز بگوش سنگ پشت رسید و دریافت که کزدم چیزی بر پشت وی میزند - پرسید که این چه آواز است - جواب داد که این آواز نیش منست بر پشت تو هر چند میدانم که بر آن کارگر نمی آید اما عادت خود را نمیتوانم گذاشت - چنانچه گفته اند -

\* فرد \*

نیش عقرب نه از پی کین است \* مقتضای طبیعتش اینست

صوت در مطربی افتاد و عود بیاموخت و دران ماهر شد - نصر بن احمد سامانی او را تربیت کرد - گویند او را در دست غلام بود و چهارصد شتر در زیر بار رخت از میرفت - و بعد از وی هیچ شاعری را این مکنت نبوده - و اشعار وی (العهدۃ علی الرازی) صد دفتر بر آمده است - و در شرح یمینی مذکور است که اشعار وی هزار و سه صد بیت بوده است - از سخنان ریست که در نصیحت گفته -

\* قطعه \*

زمانه پندی آزاد دار داد منرا \* زمانه را چو نگو بگری همه پند است  
ز روز نیک کسان گفت غم مخور بسیار \* بسا کسان که بروز تو آرزو مند است  
و در بعضی از تواریخ چنان مسطور است - که نصر بن احمد از بخارا بمرور در آمد و آنجا نزل فرمود - مدت مکث وی آنجا متمادی شد - ارکان دولت را خاطر به بخارا و قصر و بساطین آن می کشید - از رودکی در سر خواهش کردند ۳ بیتی چند مشوق و مرغوب نسبت به بخارا بگوید و در محل مناسب بر آهنگ عود بر آن ترنم کند - و در محلی که پادشاه از صبح سر شار بود این ابیات را بر آهنگ عود ساز کرد و بخواند -

\* نظم \*

یاد جوی مولیان آید همی \* بوی یار مهربان آید همی  
ریگ آموی و درشتیهای او \* زیر پا چون پرنیان آید همی  
آب جیحون و شکر فیهای او \* خنک ما را در میان آید همی  
ای بخارا شاد باش و دیر زی \* شاه نژدت میهمان آید همی  
شاه ماه است و بخارا آسمان \* ماه سری آسمان آید همی  
شاه سرور است و بخارا بوستان \* سرور سری بوستان آید همی  
چنان در نفس او تاثیر کرد که در همان حالت سوار اسپ شد و بیک منزل برفت -

یکدیگر نمیفرستم - شخصی بآنجا رسید گفت - چه ارزان بودی این شکر اگر  
قلاده در گردن نداشتی \*

### مطائبه

در شاعر بر یک مالد جمع آمدند - آتش آزدند بغایت گرم - یکی  
ازیشان مر دیگر را گفت - که گرم ترست ازان حمیم و غساق که فردا در  
جهنم خواهی آشامید - دیگری در جواب گفت - یک بیت از اشعار خود بخوان  
و بران بدم تا خورد بیاسائی و هم دیگران -

\* قطعه \*

از خنک شعر خویش یک مصرع \* گر کنی نقش بر در درزخ  
از جهنم برد حرارت نثار \* در حمیم آرد برودت یخ

### مطائبه

شاعری پیش طبیب رفت و گفت - چیزی در دل من گره شده است -  
و رقت مرا ناخوش میدارد - و از آنجا افسردگی همه اعضای من میرسد  
و مری بر اندام میخیزد - طبیب مرد ظریف بود گفت - هیچ شعری بتازگی  
گفته که بر کسی نخوانده باشی - گفت آری - گفت بخوان - خواند - گفت بار دیگر  
بخوان - بخواند تا سه مرتبه - گفت بر خیز که نجات یافتی - این شعر در دل  
تو گره شده بود و اثر آن بیدردن سرایت می کرد - چون از دل بیرون  
کردی خلاصی یافتی •

### رودکی

رودکی رحمه الله علیه از شعراي مازراء النهرست و از مادر نایبنا زائیده شده  
بود - اما چنان زکی و قیژ فهم بوده است که در هفت سالگی قرآن شریف  
را بتمام حفظ کرده و قراءت بیاموخت و شعر گفتن گرفت - و بواسطه حسن



\* قطعه \*

هر که عاقل بینی ارا را بهره ایست \* نقد وقت از مایه دیوانگی  
می‌زید از آفتاب حادثات \* شادمان در سایه دیوانگی

## مطائبه

فاضلی به یکی از دوستان صادق نامه می‌نوشت - شخصی در پهلوی  
ری نشسته بود و بگوشه چشم نوشته ارا را می‌خواند - بر وی دشوار آمد - نوشت  
که اگر نه در پهلوی من دزدی زن بمزنی نشسته بودی و ری نوشته مرا  
نمی‌خواندی همه اصرار خود بنوشتمی - آن شخص گفت والله - یا مرلانا - من نامه  
ترا مطالعه نکرده‌ام و نخوانده‌ام - گفت ای نادان پس این را که می‌گویی  
از کجا می‌گویی \*

## مطائبه

شخصی نماز می‌گذارد - بعد از نماز دعا آغاز کرد خود را در آمدن  
به بهشت و خلاصی از آتش دوزخ خواست - پیر زنی در قفای وی استاده  
بود و آواز می‌شنید گفت - خداوند مرا در آنچه از می‌خواهد شریک گردان  
چون آن شخص بشنید گفت - خداوند مرا بر دار کش و بزخم تازیانه بمیران -  
زن گفت - خداوند مرا بیدارز و آنچه این می‌طلبد ازان نگاهدار - آن شخص  
روی باز پس برد و گفت - این عجب انباز است ناپسندیده - قسمیکه دران  
راحت و آسودگیست با من انباز و در محنت و فرسودگی از من ممتاز \*

## مطائبه

اعرابی شتر کم کرده بود - سرگند خورد که چون بیابم بیکدم بفروشم -  
چون شتر را بیافتم از سرگند پشیمان شد - گریه در گردن شتر آویخت و  
بانگ می‌زد - که کیست بخورد شتری را بیکدم و گریه بصد درم - اما بی

\* قطعه \*

چون ذل فاقه زور کند بر سخفوری \* گر مدح پادشاه سخاوت کند رزاست  
ممدوح چون کریم بود گر ز شعر اد \* هر بیت را خزانه گوهر دهد سزاست

### حکایت

حاتم را پرسیدند که هرگز کسی را از خود کریم تر دیدی - گفت بلی - روزی  
بخانه یقیمی فرود آمدم و از ده سر گوسفند داشت - فی الحال یک گوسفند را  
کشت و پخت و پدش من آورد - مرا قطعه از گوشت خوش آمد - بخوردم  
و گفتم - والله بسی خوش است - آن پسر بیرون رفت و یکیک گوسفند را میکشت  
و آن موضع را می پخت و پدش من میآورد - و من ازان آگاه نی - چون  
بیرون آمدم که سوار شوم دیدم که بیرون خانه خون بسیار ریخته است - پرسیدم  
که این چیست - گفتند می همه گوسفندان خود را کشت - ملامتش کردم که  
چرا چنین کردی - گفت سبحان الله - چون ترا خوش آمد از چیزیکه من مالک  
آن باشم در آن بخیلی کنم بس زشت سیرتی باشد در عرب - پس حاتم  
را پرسیدند که تو از را در مقابل آن چه دادی - گفت پانصد گوسفند سفید  
و سرخ موی - گفتند پس تو کریم تر باشی - گفت هیئات می هر چه داشت داد و  
من از بسیار اندکی بیش ندادم -

\* قطعه \*

چون گدائی که نیم نان دارد \* به تمامی دهد ز خانه خویش  
بیشتر زان بود که شاه جهان \* بدهد نیمی از خزانه خویش

### مطائبه

بهارل را گفتند که دیوانگان بصره را بشمار - گفت آنان از حیز شمار بیرون  
اند - اگر گرید عاقلان را بشمارم که معدودی چند بیش نیستند -



\* قطعه \*

نه طور منصب شاهان بود که بیع و شراء \* بقصد کسب معاش خود اختیار کنند  
چر شاه پیشه کند کار تاجران جهان \* تو خود بگو که دگر تاجران چه کار کنند

### حکایت

نوشیروزان روز نوروز با مہرجان افروز مجلس میداشت - دید که یکی از  
حاضران که با ری نسبت خروشی داشت جام زرین در بغل نهاد - تغافل  
کرد و چیزی نگفت - چون مجلس بر شکست آبدار گفت - هیچکس بیرون  
نرود تا تجسس کنم که جام زرین می باید - نوشیروزان گفت - بگذار آنکس  
که گرفته باز نخواهد داد و آنکس که دیده ظاهر نخواهد کرد - بعد از چند  
روز آن شخص در آمد جامه نو پوشیده و موزه نو در پا کرده - نوشیروزان اشارت  
بجامه ری کرد که اینها از آنست - ری دامن از موزه برداشت که این نیز  
از آنست - نوشیروزان بخندید و دانست که آنرا بضرورت احتیاج کرده بود - بفرمود  
تا هزار مثقال بری دهند -

\* قطعه \*

از گناه تر چو آگاه شود شاه کریم \* معترف باش بآن دز کرمش عذر بخواه  
مکن انکار گناه زانکه گناه دگرست \* بلکه بسیاری ازان هم ترا انکار گناه

### حکایت

خلیفه بغداد با مرکب حشمت و شوکت بر مرکب خود میراند - دیوانه  
پیش ری آمد و گفت - ای خلیفه عنان کشیده دار که در مدح تو سه  
بیت گفته ام - گفت بخوان - خواند - خلیفه را خوش آمد - دیوانه چو آنرا دید  
گفت - مرا سه درم عنایت کن تا روغن و خرما خرم و سیر بخورم - خلیفه  
فرمان داد تا بهر بیتهی هزار درم دهند -

گردد - بلکه عمل بمرد بزرگ و شریف نماید - در هر عمل که مرد هست او را نیکو سیرتی میباشد و انصاف و داد - اسکندر را از سخن ری خوش آمد عمل بوی باز داد -

\* قطعه \*

بایدت منصب بلند بکوش \* تا به فضل و هنر کنی پیوندد .  
نه به منصب بود بلندی مرد \* بلکه منصب شود بمرد بلند

### حکمت

میباید که پادشاهانرا پنهان راست کوداران و راست گفتاران در کار باشند که احوال رعایا و کاشتکاران پریشانرا بر ایشان رسانند \* گویند اردشیر پادشاهی بود آگاه دل چون ندیمان بامداد آمدندی - گفتی که فلان کس چه خورده است و یا فلان زن با کنیزک چه صحبت داشته است و امثال آن هر چه کرده بودند بگفتی - تا مردمان گمان بردند که مگر از آسمان بوی فرشته می آید و آگاهی می دهد - و از محمود سبکتگین نیز این قبیل صحبت ذکر شده است -

\* قطعه \*

چو شاه را نبود آگاهی ز حال سپاه \* کجا سپاه ز قهر وی احتراز کنند  
بقصد جام هزاران بهانه پیش آرند \* بچنگ فسق هزاران ترانه ساز کنند

### حکایت

وزیر هرمز گن شاپور بوی نامه نبشت - که بازرگانان دریابار جواهر بسیار آورده اند - آنرا بصد هزار دینار برای پادشاه خریده ام - شنیده شد که پادشاه آنرا نمی خواهد - اگر راست است فلان بازرگان بصد هزار دینار سود میخورد - هرمز در جواب نوشت - که صد هزار دینار پیش ما چندان قدری ندارد - چون بازرگانی کنیم پادشاهی که کند و بازرگان چه کنند -

دیگر گفت هر کرا خلق با خلق نه نیکوست پوست بر بدنش زندان ارست -  
و چنان از رجود در تنگنای افتاده که زندان در جنب آن نزهتگاه است گشاده -

### حکمت

پنج چیز است که بهر کس داده اند زمام زندگانی خوش بر دست ار  
نهاد اند - اول صحت بدن - دوم ایمنی - سوم وسعت رزق - چهارم رفیق شفیق -  
پنجم فراغت - و هر کرا ازین محروم کردند در زندگانی خوش بردی از بر آوردند \*  
\* قطعه \*

به پنج میرسد - باب زندگانی خوش \* باتفاق حکیمان شهره آفاق  
فراغ و ایمنی و صحت و کفاف معاش \* رفیق خوب سیر همدم نکر اخلاق

### حکمت

هر نعمت که مرگ و زوال پذیرد آنرا خردمند در حساب نعمت  
نگیرد - و عمر اگر دراز بود چون مرگ زری نماید ازان درازی چه سود - نوح  
علیه السلام هزار سال در جهان بسر برده است - امروز پنجهزار سال است  
که مرده است - قدر نعمتی را بود که جازدانه باشد و از آفت زوال بر کرانه -  
\* قطعه \*

بنزد مرد دانا نعمت آنست \* کز جانت بود جاوید مسرور  
ز سیم و زر که چون کورت بود جای \* بماند همچو سنگت بر سر گور

### حکایت

اسکندر یکی از کار دانا را از عمل شریف عزل کرده و عمل خسیس  
بری داد - روزی آنمرد به اسکندر در آمد - اسکندر او را گفت چگونه می بینی  
عمل خویش را - گفت زندگانی خداوند دراز باد - نه مرد بعمل بزرگ و شریف



## حکایت

شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس سره را پرسیدند که تصرف چیست گفت  
آنچه در سر داری بدهی و آنچه در کف داری بدهی و آنچه بر سر آید بدهی -  
\* رباعی \*

خواهی که بصرفی گری از خرد برهی \* باید که هوا رهش از سر بدهی  
و آن چیز که داری بکف از کف بدهی \* صد زخم بلا خوری و از جا ندهی

## حکایت

خواجه یوسف همدانی قدس سره رقتی در نظامیه بغداد وعظ میگفت -  
فقیهی معروف به ابن اکتفا برخاست و مسئله پرسید - گفت بنشین که در کلام تو  
رایحه کفر می بینم - شاید که مرک تو در دین اسلام نبرد - بعد از مدتی آن فقیه  
نصرانی شد و در دین نصرانیت بمرد -

\* قطعه \*

هر که بینی که پس از پرورش فقر ارا \* در صف زنده دالان نام بارشاد رود  
پای دعوی بسر از مبر ایخواجه مباد \* که ازین بی ادبی دین تو بر باد رود

GS 2280

## حکایت

اسکندر در ازان جهانگیری بحیل تمام حصارى را بکشد و برپران کردن آن فرمان  
داد - گفتند آنجا حکیم میست دانا و برحل مشکلات توانا - ویرا طلبداشت - شکلی  
دید از قبول طبع دور و طبع اهل قبول از زعفران - گفت این چه صورت غریب است و  
هیكل مهیب - ازان سخن حکیم بر آشفت و خندان خندان در آشفتگی گفت -

\* قطعه \*

طعن بر من مزن بصورت زشت \* ای تهی از فضیلت و انصاف  
تن بود چون غلاف و جان شمشیر \* کار شمشیر میکند نه غلاف

## انتخاب از بهارستان عبد الرحمن جامي

### حكايت

وقتي شبلي قدس سره بيمار شد - خليفه طبيب ترسا را بمعالجت ري فرستاد -  
طبيب از پرسيد كه خاطر تو چه ميخواهد - گفت آنكه تو مسلمان شوي - گفت اگر  
من مسلمان شوم تو نيك ميشوي و از بستر بيماري بر ميخيزي - گفت آري - پس  
ايمان بر ري عرض كرد - ري ايمان آورد - شبلي از بستر برخاست و بر ري از بيماري  
اثري نماند - پس هر در پيش خليفه همراه رفتند و قصه را باز گفتند - خليفه گفت  
پنداشتم كه طبيب را پيش بيمار فرستادم - من خود بيمار را پيش طبيب فرستاده بودم -

\* قطعه \*

هر كسكه از هجرم محبت مريض شد \* داند طبيب خوش لقاي حبيب را  
چون بر سرش طبيب ترسا نهد قدم \* بخشد شفا ز علت مستي طبيب را

### حكايت

ابوسعيد جزار قدس سره گرید - كه در ارايل حال ارادت محافظت سر وقت  
خود ميكردم - روزي به بيدباني در آمدم و ميرفتم - از ققاي من آواز چيزي بر آمد  
دل خود را از التفات آن و چشم خود را از نظر آن نگاهداشتم - بسوي من آمد  
قا بمن نزديك شد - ديدم كه در سبع عظيم بدش من بالا آمدند - من بايشان  
نظر كردم نه در وقت بر آمدن و نه بر وقت فرود آمدن -

\* قطعه \*

كيست داني صوفي صافي ز رنگ تفرقه \* آنكه دارد روز بيكرنگي درون كاخ در رنگ  
نگسلد سر رشته سرش ز جانان گر بفرض \* ره برد كيرد ز يكسو گرگ و ديگر سوي پلنگ



کاشغری را دید که ارشاد نمود - " ای مرد برز نزد کسی که بی نیاز است " -  
 چون از خواب بیدار شد بسراغ از رفت - و چون دریافت دست بیعت  
 باز داد و طلب ارشاد نمود \* در سنه ۸۷۷ هجری جامی بقصد زیارت خانه خدا  
 از هرات بیرون آمد و از نیشاپور و سبزوار و بستام و دامغان و قزوين و همدان سفر  
 کرده به مکه معظمه رسید - جامی پس از تکمیل زیارت حج و سیاحت دمشق  
 و حلب - و تبریز رفت - و هر جا که میرسید بزرگان و اعیان شهر باستقبال  
 می آمدند \* تالیفات جامی بسیار است چنانچه صاحب مرآت الخلیل  
 گوید - جامی نود کتاب نوشت و منجمه آنها هفت ارنگ و بهارستان و نفعات  
 الانس و غیره میباشد \*

بگفتن از تهر زیاد گشت و بیکبار حمله بردند - شنیدم که هم در آن روز  
بر دشمن ظفر یافتند - ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر  
روزش نظر بیش می کرد تا رلی عهد خویش گردانید - برادرانش حسد بردند  
و زهر در طعامش کردند - خواهرش از غرقه بدید و دریچه برهم زد - پسر  
بفراسست دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت - محالست که هنرمندان  
بمیرند و بی هنران جای ایشان گیرند -

\* بیت \*

کس نیاید بزیر سایه بزم \* در هما در جهان شود معدوم  
پدر را ازین حال آگاهی دادند - برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجبی بداد  
پس هر یکی را از اطراف بلاد حصه معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست  
که گفته اند - ده درویش در گلیمی بخشیدند و در پادشاه در اقلیمی نگنجند -

\* قطعه \*

نیم نانی که خورد مرد خدای \* بذل درویشان کند نیمی دیگر  
هفت اقلیم از بگیرد پادشاه \* همچنان در بند اقلیمی دیگر

حکایت

سرهنگ زاده را بر در سرای اغلش دیدم که عقل و کیاستی و فهم  
و فراستی زائد الوصف داشت - هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او  
پیدا - و لمعان انوار زبکی در جبینش هویدا -

\* بیت \*

بالای سرش ز هوشمندی \* می قافست سقار بلندی  
فی الجملة مقبول نظر سلطون آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت -  
و حکماء گفته اند توانگری بدست نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال -

\* بیت \*

کودکی که بعقل پیر بود \* نزد اهل خرد کبیر بود

دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند - هر چه بقامت بهتر  
بقیمت بهتر -

\* قطعه \*

آن شنیدی که لاغر دانا \* گفت روزی به ابله‌ی فربه .  
اسپ تازی اگر ضعیف بود \* همچنان از طویله خر به  
پدر بخندید و ارکان دولت به پسندیدند و برادران بجان رنجیدند -

\* قطعه \*

تا مرد سخن نگفته باشد \* عیب ره‌فرش نهفته باشد  
هر بیشه گمان مبر که خالیست \* شاید که پلنگ خفته باشد  
شنیدم که ملک را در آن مدت دشمنی صعب روزی نمود - چون لشکر  
از هر دو طرف روزی درهم آوردند و قصد مبارزت کردند - اول کسیکه اسپ در میدان  
جهانید آن پسر بود و می گفت -

\* قطعه \*

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من  
این منم کاندلر میان خاک و خون بینی سرب  
آنکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند  
روز میدان آنکه بگرویزد بخون لشکری  
این بگفت و بر سپاه دشمن زد و قتی چند از مردان کاری را بینداخت -  
چون پیش پدر باز آمد زمین خدمت پیوسید و گفت -

\* قطعه \*

ای که شخص منت حقیر نمود \* تا درشتی هنر نه پنداری  
اسپ لاغر میان بکار آید \* روز میدان نه کار پروراری  
آورده اند که سپاه دشمن بی‌قیاس بود و اینان اندک - جماعتی آهنگ گریز  
کردند - پسر نعره بزد و گفت - ای مردان بکوشید تا جامه زنان نپوشید - سوارانرا

ملک را گفتار درویش استوار آمد - گفت از من چیزی بخواه - گفت آن  
میخواهم که دیگر بار زحمت ندهی - گفت ما را پندی ده گفت -

\* بیت \*

در یاب کفرون که نعمت هست بدست  
کین دولت و ملک میرود دست بدست

### حکایت

یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید بعد از وفات  
او بعد سال - که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان  
در چشم خانه همی گردیدند و نظر میکردند - سائر حکماء از تأویل آن خواب عاجز  
ماندند مگر درویشی که بجای آورد و گفت - هنوز چشمش نگرانست که ملکش  
با دگرانست -

\* نظم \*

بس نامور بزر زمین دهن کرده اند  
کز هستیش برزی زمین یک نشان نماند  
و آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک  
خاکش چنان بخورد کز استخوان نماند  
زنده ست نام فرخ نوشیروزان بعدل  
گرچه بسی گذشت که نوشیروزان نماند  
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر  
زان پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند

### حکایت

ملک زاده را شنیدم که کوتاه قد و حقیر بود و دیگر برادرانش بلند بالا  
و خورده باری ملک بکراهیت و استحقار در وی نظر کرد - پسر بفرست و استبصار



حال مر خداوند را خطائی نمی بیند - بلکه تقدیر خداوند حقیقی چنین بود  
که مر این بنده را مکرر می برد - پس بدست تر اولی تر که حقوق سوابق  
نعمت و ایادی منت برین بنده داری که حکماء گفته اند -

### \* مثنوی \*

گر گزندت رسد ز خلق مرنج \* که نه راحت رسد ز خلق نه رنج  
از خدا دان خلاف دشمن و دوست \* که دل هر در در تصرف اوست  
گر چه تیر از کمان همی گذرد \* از کماندار بیند اهل خرد

### حکایت

درویشی مجرد بگوشه صحرا نشسته بود - پادشاهی برز بگذشت - درویش  
از آنجا که ملک قناعتست سر بر نیاررد و التفات نکرد - پادشاه از آنجا که  
شوکت سلطنت است بهم بر آمد و گفت - این طائفه خرقة پوشان بر مثل  
حیوانند اهلیت و آدمیت ندارند - وزیر نزدیکش آمد و گفت - ای درویش  
سلطان روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمت نکردی و شرط ادب بجا  
نیاریدی - گفت سلطان را بگری ترقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت  
از تو دارد - دیگر آنکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک \*

### \* قطعه \*

پادشاه پاسبان درویشست \* گر چه نعمت بفر دولت اوست  
گرسفند از برای چوپان نیست \* بلکه چوپان برای خدمت اوست

### \* قطعه \*

گر یکی را تو کامران بینی \* دیگر را دل از مجاهده ریش  
روزی چند باش تا بخورد \* خاک مغز سر خیال اندیش  
فرق شاهی و بندگی برخاست \* چون قضای نبشته آید پیش  
گر کسی خاک مرده باز کند \* نشناسد توانگر از درویش



شد که در نظر سلطان نا پسندیده آمد - مصادره فرمود و عقوبت کرد - سرهنگان پادشاه بسوابق انعام معترف بودند و بشکر مرتبه - در مدت توکیل از رفق و ملاحظت کردند و زجر و معاقبت را نداشتندی \*

\* قطعه \*

صلح با دشمن خود کن و گرت رزوی از \* در قفای عیب کند در نظرش تحسین کن سخن آخر بدهان میگذرد مودبی را \* سخش تلخ نخواهی دهش شیرین کن تا آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی از آن بدر آمد و به بقیت در زندان بماند \* یکی از ملوک نواحی در خفیه پیامش فرستاد که ملک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی عزتی کردند - اگر خاطر عزیز فلان به جانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر سعی کرده شود - که اعیان این مملکت بدیدار می مفتقرند و بجواب این حرور منتظر - خواجه برین رتوف یافت و از خطر اندیشید - در حال جوابی مختصر چنان که مصلحت دید که اگر بر ملا افتد فتنه نباشد بر قفای ورق بنوشت و روان کرد - یکی از متعلقان که برین واقف بود ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرموده با ملوک نواحی مراسله دارد - ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود - قصد را بگرفتند و رساله را بخواندند - نرسیده بود که حسن ظن بزرگان در حق بنده بیش از فضیلت بنده است و تشریف قبولی که فرموده اند بنده را امکان اجابت نیست - بحکم آن که پرورده نعمت این خاندانم و باندک مایه تغیر خاطر با زلی نعمت قدیم بیوفالی نگران کرد چنان که گفته اند \*

\* بیت \*

آنها که بجای تست هر دم گرمی \* عذرش بنده از کند بعمری ستمی  
ملک را سیرت حق شناسی از پسندیده آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم که ترا بی گناه آزردم - گفت ای خداوند بنده درین



گفت این سخن موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نداددی - نشنیده  
که گفته اند - هر که خیانت نورزد دستش از حساب نلزد -

\* بیت \*

راستی موجب رضای خداست \* کس ندیدم که کم شد از ره راست

### حکایت

یکی از بندگان عمر و لیث گریخته بود - کسین در عقبش رفتند و باز آوردند -  
وزیر را باری غرضی بود اشارت بکشتن کرد تا دیگر بندگان چنین حرکت نکنند -  
بنده پیش عمر و لیث سر بر زمین نهاد و گفت -

\* بیت \*

هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست

بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما بموجب آن که پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون  
من گرفتار آیم - اگر بیگناه بنده را خواهی کشت باری بتأویل شرعی بکش تا بقیامت  
ماخوذ نباشی - گفت تأویل چگونه کنم - گفت اجازت ده تا من وزیر را بکشم - آنکه  
بقصاص ارکشتن بفرما تا بحق کشته باشی - ملک بخندید و وزیر را گفت چه  
مصلحت می بینی - گفت ای خداوند این شوخ دیده را بصدقه گور قدرت آزاد کن  
تا مرا هم در بلا نیفتند - گناه از منست که قول حکماء را معتبر نداشتم که گفته اند -

\* قطعه \*

چو کردی با کلوخ انداز پیکار \* سر خود را بنادانی شکستی

چو تیر انداختی بر روی دشمن \* حذر کن کاندرا آماجش نشستی

### حکایت

ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس و نیک محضر که همگان را در  
مواجه حرمت داشتی و در غیبت نیکو گفتی - اتفاقاً از وی حرکتی صادر

• قطعه •

هر که در خریدش ادب نکنند \* در بزرگی فلاح ازو برخاست  
چوب تر را چنان که خواهی پیچ \* نشود خشک جز با آتش راست  
ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب از موافق آمد - خلعت و نعمت  
بخشید و پایه و منصب ارا بلند گردانید \*

### حکایت

یکی از رفیقان شکایت روزگار را مساعد بنزدیک من آورد و گفت - کفایت اندک  
دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آوم - و بارها در دلم می آید که باقلیمی  
دیگر نقل کنم تا بهر صفت زندگانی کرده آید و کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد -

• بیت •

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست  
بس جان بلب آمد که بر کس نگریست  
باز از شماقت اعدا می اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا  
در حق عیال بر عدم مررت حمل کنند و بگویند -

• قطعه •

به بین آن بی حمیت را که هرگز \* نخواهد دید روی نیک بختی  
تن آسانی گزیند خویشتن را \* زن و فرزند بگذارد بسختی  
و در علم محاسبه چنانکه معلومست چیزی دائم - اگر بمعرفت شما جهتی  
معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیة عمر از عهده شکر آن بیرون بتوانم  
آمد - کفتم ای برادر عمل پادشاهان در طرف دارد امید نل و بیم جان - و خلاف  
رای خردمندانست بامید نان در بیم جان افتادن -

• قطعه •

کس نباید بخانه درویش • که خراج زمین و باغ بده  
یا بتشویش و غمه راضی شو • یا جگر بدهد پیش زلف بده

• قطعه •

دیرین امید بسر شد دریغ عمر عزیز \* که آنچه در دلم است از درم فراز آید  
امید بسته بر آمد زلی چه فائده ز آنک \* امید نیست که عمر گذشته باز آید

• قطعه •

کوس رحلت بکوفت دست اجل \* ای دو چشم رداغ سر بکنید  
ای کف دست و ساعد و بازو \* همه تو دیع یکدیگر بکنید  
بر من افتاده دشمن کام \* آخر ای درستان گذر بکنید  
روزگارم بشد بنادانی \* من نکرده شما حذر بکنید

حکایت

یکی از فضلی عصر تعلیم ملک زاده همی کرد - ضرب بی محابا زدی  
و زجر بی قیاس کردی - باری پسر از بی طاعتی شکایت پیش پدر آورد و  
جمعه از تن دردمند برداشت - پدر را دل بهم بر آمد - استاد را بخواند و  
گفت - پسران آحاد را چنین جفا و توبیخ روا نداری که فرزند مرا - سبب  
چیست - گفت سبب آن که سخن اندیشیده گفتن و حرکت پسندیده کردن  
همه خلق را علی العموم باید و پادشاهان را علی الخصوص - مرجب آنکه از  
دست و زبان ایشان هر چه رود هر آنکه بانواه بگویند و قول و فعل عوام الناس  
را چندان اعتبار نباشد -

• قطعه •

اگر صد ناپسند آید ز درویش \* رفیقانش یکی از صد ندانند  
وگر یک ناپسند آید ز سلطان \* ز اقلیمی باقلیمی رسانند  
پس واجب آمد معلم پادشاه زاده را در تهذیب اخلاق خداوند زادگان اجتهاد  
از آن بیشتر کردن که در حق عوام -

ملک زاده روی ازین سخن درهم کشید و موافق طبع بلندش نیامد  
و مراد را زجر فرمود و گفت - مرا خداوند تعالی مالک این ممالک گردانیده  
است تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگهدارم \*

\* بیت \*

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت  
نوشیروزان نمود که نام نکر گذاشت

### حکایت

در برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازر نان  
خوردی - باری آن توانگر درویش را گفت که چرا خدمت نکنی تا از مشقت  
کار کردن برهی - گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رستگاری یابی  
که خردمندان گفته اند - نان جو خوردن و بر زمین نشستن به از نمر زین  
بستن و بخدمت ایستادن -

\* بیت \*

بدست آهک تفته کردن خمیر \* به از دست بر سینه پیش امیر

\* قطعه \*

عمر گرانبایه درین صرف شد \* تا چه خورم صیف و چه پرشم شتا  
می شکم خیره بنانی بساز \* تا نکنی پشیم بخدمت دوتا

### حکایت

یکی از ملوک عرب رنجور بود - در حالت پیری امید از زندگانی قطع  
کرده - ناگاه سواری از در در آمد و گفت - بشارت باد مر قرا که فلان قلعه را  
بدولت خداوندی کشادیم و دشمنان را اسیر گرفتیم و سپاه و رعیت آن طرف  
بجملگی مطیع فرمان شدند - ملک نفسی سرد بر آورد و گفت - این مرده  
مرا نیست دشمنانم راسخ - یعنی وارثان ملک را -

دزد یکبار برد یا خواجه بتغاریق بخورد - اما هنر چشمه زاینده است و دولت  
پاینده - اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولست -  
هر کجا که رود قدر بیند و صدر نشیند و بی هنر لقمه چینه و سختی بیند -

\* بیت \*

سختست پس از جاه تحکم بردن \* خور کرده بفاز جور مردم بردن

\* قطعه \*

رقتی افتاد فتنه در شام \* هر کسی گوشه فرا رفتند

روستا زادگان دانشمند \* بوزیری پادشاه رفتند

پسران وزیر ناقص عقل \* بگدائی بروستا رفتند

\* بیت \*

میراث پدر خواهی علم پدر آموز \* کین مال پدر خرج توان کرد بده روز

حکایت

ملک زاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بر گشاد و داد

سخاوت بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه و رعیت بریخت \*

\* قطعه \*

نیا ساید مشام از طبله عود \* بر آتش نه که چون عنبر پیوید

بزرگی بایدت بخشندگی کن \* که تا دانه نیفشانی نرورد \*

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این

نعمت را بسعی اندرخته اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکت

کوتاه کن که راقعها در پیشست و دشمنان در کمین نباید که بوقت حاجت درمائی -

\* قطعه \*

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش \* رسد مر هر گدائی را برنجی

چرا نستانی از هر یک جوی سیم \* که گرد آید ترا هر روز گنجی



\* قطعه \*

شد غلامی که آب جو آرد \* آب جو آمد و غلام ببرد  
 دام هر بار ماهی آردی \* ماهی این بار رفت و دام ببرد  
 دیگر میدان دروغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت  
 افتاد نتوانستی نگاه داشتن - گفت ای برادران چه توان کرد - مرا رزوی نبود  
 و ماهی را همچنان رزوی مانده بود - حکما گفته اند - صیاد بی رزوی در  
 دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل بر خشکی نمیرد -

\* بیت \*

صیاد نه هر بار شکاری ببرد \* باشد که یکی رز پلنگش ببرد

### حکایت

یکی از شعر پیش امیر دزدان رفت و ثنا بگفت - فرمود تا جامه از  
 بدر کردند - سگان در قفا افتادند - خواست تا سنگی بر دارد زمین یخ گرفته  
 بود - عاجز شد و گفت - این چه حرامزاده مرد مانند که سگ را گشاده و سنگ  
 را بسته - امیر از غرقه می دید بشنید و بخندید و گفت - ای حکیم چیزی  
 بخواه - گفت جامه خودم میبخوام اگر انعام فرمائی -

\* بیت \*

امیدوار بود آدمی بخیر کسان \* مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان  
 سالار دزدان را برز رحمت آمد - جامه از را باز داد و قبای پوستینی  
 بر آن مزید کرد و درمی چند بداد \*

### حکایت

حکیمی پسران را پند همی داد - که ای جانان پدر هنر آموزید که ملک  
 و دولت دنیا را اعتماد نشاید و سیم و زر در سفر محل خطر باشد که

بستان تا بی رسمی نشود و دهه خراب نگردد - گفتند ازین قدر چه خلل  
زاید - گفت بنیاد ظلم اول در جهان اندک بوده است هر که آمد بر آن  
مزید - کرد تا بدین غایت رسید -

\* قطعه \*

اگرز باغ رعیت ملک خورد سیبی \* بر آرند غلامان از درخت از بیخ  
به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد \* زندد لشکریانش هزار مرغ بسیخ

### حکایت

درویشی را دیدم که در آتش فاقه میسروخت و خرقه بر خرقه  
میدروخت و تسکین خاطر خود را میگفت -

\* بیت \*

بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق \* که بار محنت خود به ز بار منت خلق  
کسی گفتش چه نشینی که فلان در این شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم -  
میان بخدمت آزادگان بسته است و بر در دلبها نشسته - اگر بر صورت حالت  
چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزت را منت دارد و غنیمت شمارد -  
گفت خاموش که در گرسنگی مردن به که حاجت پیش کسی بردن -

\* قطعه \*

هم رقعۀ درختن به الزام کنج صبر \* کز بهر جامه رقعۀ بر خواجهان نوشت  
حقا که با عقوبت درزخ برابرست \* رفتن بیای مردی همسایه در بهشت

### حکایت

میادی ضعیف را ماهی قوی در دام افتاد - طاقت ضبط آن نداشت -  
ماهی برر غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت - متعیر شد و گفت -

### حکایت

بازدگانی را هزار دینار خسارت افتاد - پسر را گفت نباید که با کسی این سخن در میان نهی - گفت ای پدر فرمان تراست نگویم - ولیکن باید که مرا بر فائده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست - گفت تا مصیبت در نشود یکی نقصان مایه و درم شماست همسایه -

\* بیت \*

مگر آنده خویش با دشمنان \* که لا حول گویند شادی کزان

### حکایت

یکی از درزای معزول شده بحلقه درویشان در آمد و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد - ملک بار دیگر با وی دل خوش کرد و عملش فرمود - قبول نکرد و گفت - معزولی به که مشغولی -

\* رباعی \*

آنان که بکنج عافیت بنشستند \* دندان سگ و دهان مردم بستند  
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند \* وز دست و زبان حرف گیران رستند  
ملک گفت هر آینه ما را خردمند کافی باید که تدبیر مملکت را شاید -  
گفت نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد -

\* بیت \*

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد \* که استخوان خورده و طائری نیازارد

### حکایت

آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب می کردند نمک نبود - غلامی را بر رستا فرستاد تا نمک آرد - نوشیروان گفت نمک بقیمت

### حکایت

یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغول و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان - ذوالنون بگریست و گفت - اگر من خدا را چنین ترسیدم که تو سلطان را از جمله صدیقان بودنی

\* قطعه \*

گر نبودی امید راحت و رنج \* پای درویش بر فلک بودی  
در وزیر از خدا بترسیدی \* همچنان کز ملک ملک بودی

### حکایت

کسی مرده پیش نوشیروزان عادل برد و گفت که فلان دشمن ترا خدای عز و جل برداشت - گفت هیچ شنیدی که مرا فرو خواهد گذاشت -

\* فرد \*

مرا بمرگ عذر جای شادمانی نیست \* که زندگانی ما نیز جاردانی نیست

### حکایت

گروهی از حکما در بارگاه کسری بمصلحتی سخن همیگفتند - بزرچهر خاموش بود - گفتند چرا درین بحث با ما سخن نگویی - گفت وزرا بر مثال اطباء اند و طبیب دارد ندهد مگر بسقیم - پس چون بینم که رای شما بر صوابست مرا در آن سخن گفتن حکمت نباشد -

\* قطعه \*

چو کاری بی فصول من بر آید \* مرا در وی سخن گفتن نشاید  
و گر بینم که نا بینا و چاهست \* اگر خاموش بنشینم گناهست

## انتخاب از گلستان شیخ سعدی شیرازی

### حکایت

درویشی مستجاب الدعوة در بغداد پدید آمد - حجاج بن یوسف را خبر کردند -  
 بخواندش و گفت - مرا دعای خیر کن - گفت خدایا جانم بستان - گفت از بهر  
 خدا این چه دعاست - گفت این دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را - گفت  
 چگونه - گفت اگر بمیری خلق از عذاب تو برهند و تو از گناهان -

### \* مثنوی \*

ای زبر دست زیر دست آزار \* گرم تا کی بماند این بازر  
 بچه کار آیدت جهان داری \* مردنت به که مردم آزاری

### حکایت

\* یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی را در دوزخ -  
 پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه که من بخلاف  
 این همی پنداشتم - ندا آمد که این پادشاه به ارادت درویشان در بهشت است  
 و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ -

### \* قطعه \*

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع \* خود را ز عملهای نکوهیده بری دار  
 حاجت بکلاه بر کی داشتنت نیست \* درویش صفت باش و کلاه تقری دار

ایام گذرالید - و از نرشتهای خودش معلوم میشود که ممالک بین النهرین و آسیای  
 صغیر و شلم و روم و مراکش و حبش و مصر و هندوستان را سیر نمود \* دولت‌شاه  
 می نویسد که سعدی چهارده نوبت به حج بیعت الله مشرف آمد و اغلبش پیداده  
 رفت - در اختتام سیاحت بمحل تولدش شیراز باز گشت و در گوشه خارج از شهر  
 انزوا گزیده اوقات خود را بر ریاضت و عبادت پرداخت و در همان زاریه که بسعدیه  
 مشهور است در سنه ۶۹۱ هجری ( ۱۲۹۱ عیسوی ) این دنیای فانی را وداع نمود  
 و در همانجا مدفون گشت -

سعدی در ادبیات پایه اش بسیار بلند است - در صلاحات کلام او همین بس  
 که از باب ذوق دیوانش را نمکدان سخنوران سرایند و کلماتش را چکیده فصاحت  
 و بلاغت شمرند - کلیاتش مشتمل بر بوستان و گلستان و طلیحات و غزلیات و قصاید  
 و رباعیات است و از غایت شهرت مستغنی از توصیف و تعریف میباشد - گلستان  
 و بوستان او را اهل کمال مخزن موعظ حسنه و نصایح پسندیده دانند و اشعارش  
 هنوز در زبان مردم بضر المثل گفته میشود -

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

## حالات شیخ سعدی شیرازی

شیخ سعدی در شیراز زمانی که آنا بکان زمام سلطنت فارس را در قبضه اقتدار داشتند متولد گشت - سرانجام نگاران از در ساله ولادتش اختلاف دارند - زلی در تاریخ وفاتش همه متفقند که ذکر آن من بعد خواهد آمد - پدرش ایام عمر خود را در خدمت سعد بن زنگی که یکی از اتابکان فارس بود بسر برد و بهمین سبب شیخ تخلص سعدی را اختیار نمود - اسم پدر شیخ سعدی را عبد الله نوشته اند اما اسم خود از معلوم نیست - لقبش بقول معروف مصلح الدین بود زلی ارباب سیر آنها لقب پدرش دانند و خود سعدی را مشرف الدین خوانند - در ایامیکه سعدی طفل بود پدرش پدر در زندگانی گفت و از پرستار درستی نداشت چنانکه خود میفرماید -

مرا باشد از درد طفلان خبر \* که در طفلی از سر بر قسم پدر  
• زلی مادرش تا ایام شباب بقید حیات بود و در این خصوص در باب ششم گلستان چنین گوید - " وقتی از جهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت - مگر خردی را فراموش کردی که درشتی میکنی - "  
معروف است که سعدی یکصد و در مراحل از مرحله زندگانی را پیموده و بعضی بیش ازین هم گفته اند \* از عمر دوازده سالگی قدم بسیر و سیاحت نهاد - در مدرسه نظامیه بغداد سی سال مشغول درس بود پس از تحصیل کمال و کسب علوم و فنون باختلاف روایات بیست سال یا سی سال در سیر و سیاحت ممالک در امصار

نصابهای سابق چونکه برای دوره در سه ساله طبع و توزیع میشد صفحاتش کم بود ولی نصاب حالیه چنانچه برای چند سال خواهد بود صفحات آن نسبت بسابق زیاد تر شده است تا برای هر دوره چیزی از آن معین و مقرر شود که محصلین بخوانند و هم هر در سه سال مبلغی مخارج طبع کتاب جدید بر بودجه اینورسیتة تعلقی نگیرد -

توضیح اینکه بواسطه نایاب بودن کتاب مثنوی من و سلوی یا دیوان مفتی سید عباس شوشتری تا چیزی دیگر از آن انتخاب شود لهذا همان نظمی که در نصاب سال ۱۹۳۰ طبع شده بود مجدداً طبع میشود اما چونکه از خوش بختی نسخه قلمی دیوان عبیدی که بکلی نایاب و نادر است بدست آمده از آن زیاد تر از سابق اقتباس گردید تا توازن قسمت نظمی جدید درست آید - مخفی مباد که شرح حال شعرا که در متن کتاب درج است مخصوصاً برای معلمین میباشد -

## مقدمه

مرحب ضابط و قوانین مصوبه اینورسیته کلکته مرتبه سر آسوتوش مکرچی (Sir Asutosh Mookerjee) وایس چانسلر (Vice-Chancellor) شهر سابق که در سال ۱۹۳۲ جدیداً بطبع رسیده انتخاب از همه یا بعضی از کتب مندرجه ذیل برای امتحان متریکیولشن (Matriculation) باید که طبع و در دسترس عموم گذاشته آید -

چونکه محض ازدیاد معلومات محصلین از زبان قدیم و جدید فارسی و طرز گفتگو و خواندن و نوشتن لازم است که نظاماً و نثرأ از کتب قدیم و جدید انتخاب شود لذا در ترتیب فهرست کتب ذیل توازن بین قدیم و جدید و نظم و نثر را مد نظر داشته اند -

نثر قدیم — از گلستان سعدی و چنگیز نامه و بهارستان جامی و سفر نامه ناصر خسرو علوی - و جدید — از کتاب احوال کرستوفر کلمبس یا کرستوف کلمب کاشف دنیای جدید یعنی امریکا و پریشان قانی شیرازی اقتباس شده است -

نظم قدیم — از بوستان سعدی و درازین شیخ علی حزین و امیر خسرو دهلوی و پند نامه شیخ فریدالدین عطار - و جدید — از دیوان عبیدی و مثنوی من و سلوی سید عباس شریعتی انتخاب گردید -

در صفحه بندی اگرچه ظاهراً تعداد صفحات نظم بیشتر از نثر شده است اما چونکه نثر پراکنده و نظم منظم و مرتب است حقیقتاً مراد هر دو مطابق یکدیگر میباشد -

## فهرست مضامین متریکولیشن فارسی

- ۱ — انتخاب از گلستان شیخ سعدی شیرازی ... ۱
- ۲ — انتخاب از بهارستان عبدالرحمن جامی ... ۱۹
- ۳ — انتخاب از پریشان حکیم قآنی ... ۳۴
- ۴ — انتخاب از چنگیز خان نامه ... ۳۶
- ۵ — انتخاب از سفر نامه ناصر خسرو علوی ... ۵۶
- ۶ — انتخاب از شرح حال کرسترف کلمبس ... ۶۹
- ۷ — انتخاب از بوستان شیخ سعدی شیرازی ... ۸۷
- ۸ — انتخاب از پند نامه شیخ فریدالدین عطار ... ۱۰۱
- ۹ — انتخاب از مثنویات شیخ علی حزین ... ۱۲۶
- ۱۰ — انتخاب از دیوان امیر خسرو دهلوی ... ۱۲۰
- ۱۱ — انتخاب از مثنوی مفتی سید عباس شوشتری ۱۲۹
- موسوم به من رسولی
- ۱۲ — انتخاب از دیوان عبیدی ( عبیدی الله العبیدی السهروردی ) ۱۴۷

BEU 2118

GS 2280

# نصاب فارسي

برای

امتحان متريکيوليشن

مؤلفه

آقا محمد کاظم شيرازي

ديرين معلم لسان فارسي در بورڊ آف اگزامنرس و فيلور و مدرس  
فارسي در کليکته يونيورسيتي وغيره وغيره



کلیکته

در مطبع کليکته يونيورسيتي طبع گردید

سنه ۱۹۳۳ ع

[ جمله حقوق محفوظ است ]